

حماسه اسرای مسلمان در دست دشمنان



محمد تقی صرفی پور



مقدمه

بعد حمد و شکر الهی و سلام و درود فراوان بر محمد مصطفی (ص) و اهل بیت

طاهرینش

خداوند حکیم در قران کریم فرموده است:

إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا تَتَنَزَّلُ عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ أَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنتُمْ تُوعَدُونَ

(فصلت ایه 30)

بی تردید کسانی که گفتند: پروردگار ما خداست؛ سپس [در میدان عمل
بر این حقیقت] استقامت ورزیدند، فرشتگان بر آنان نازل می شوند [و
می گویند:] مترسید و اندوهگین نباشید و شما را به بهشتی که وعده می
دادند، بشارت باد.

یکی از معانی ایه مذکور استقامت کسانی است که اسیر دشمن شده اند. و این یکی از امتحانات الهی است. گاهی مومن به دست دشمنان اسلام اسیر می شود. اگر بتواند استقامت کند و متزلزل نگردد در این امتحان الهی سربلند بیرون می آید.

حضرت مسلم بن عقیل بدست دشمنان ولایت اسیر شد. او چنان استقامتی به خرج داد که در تاریخ ماندگار گردید.

همچنین ماجرای اسارت زینب کبری و امام سجاد علیه السلام در دست یزیدیان و شجاعت و استقامت آنان در تاریخ مانگار گردید.

نمونه های فراوانی از استقامت اولیاء خدا سراغ داریم از جمله نواب صفوی و ایه الله غفاری و حضرت امام تا اسرای ایرانی که بدست صدامیان اسیر شدند و در مقابل شکنجه های جسمانی و روحی آنان استقامت ورزیدند و سایر اسرای مومن که در نقاط مختلف کره زمین بدست کفار و منافقین اسیر بودند و هستند و استقامت فراوانی نموده اند.

از نظر ظاهری اینها اسیر دشمن بودند ولی درواقع اینها ازادگان سرافرازی بودند که دشمنان در دست اینان اسیر بودند و این نکته را بارها شکنجه گران اسرای

ایرانی در اسارتگاههای صدامیان به زبان آوردند که ما اسیر شما هستیم نه شما
اسیر ما.

در این کتاب به ماجرای اسارت چند تن از مومنین اشاره شده است.

انشالله خداوند همه اسرای مسلمان را از دست دشمنان آزاد فرماید.

عید قربان سال 1403. کرمانشاه

ماجرای اسارت حضرت مسلم بن عقیل علیه السلام

چگونگی شهادت مسلم ابن عقیل به روایت علامه مجلسی

روز عرفه (نهم ذی الحجه) سال 60 هجری «مسلم بن عقیل» فرستاده امام حسین (ع) به کوفه به شهادت رسید. گزارش چگونگی شهادت آن حضرت از زبان «سید بن طاوس» و «علامه مجلسی» نقل شده است.

در چنین روزی، یعنی در روز عرفه سال 60 هجری، پسر عموی با شهامت امام حسین (ع) و فرستاده آن حضرت به کوفه، به شهادت رسید. کیفیت شهادت آن جناب در منابع تاریخی تشیع به شرح زیر است

علامه مجلسی (ره) در جلاءالعیون نقل می کند:

هنگامی که حضرت «مسلم ابن عقیل» در خانه طوعه در کوفه مهمان بود ناگاه صدای پای اسبان را شنید، دانست که به طلب او آمده‌اند. فرمود: اَنَا لِلَّهِ وَآنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ و شمشیر خود را برداشت، از خانه بیرون آمد، چون نظرش به آن‌ها افتاد شمشیر خود را کشید و به آن‌ها حمله کرد و جمعی از آنان را بر خاک هلاکت افکند و به هر طرف که رو می‌آورد از پیش او می‌گریختند، تا آنکه چند نفر از آن‌ها را به عذاب الهی واصل گردانید، تا آنکه یکی از دشمنان ضربه‌ای بر صورت او زد و لب بالای مسلم خونین شد، اما آن شیر خدا به هر سو که رو می‌آورد؛ کسی در برابر او نمی‌ایستاد. چون از جنگ او عاجز شدند بر بام‌ها برآمدند و سنگ و چوب بر او می‌زدند و آتش بر نی می‌زدند و بر سر ایشان می‌ریختند، چون آن سید مظلوم آن حالت را مشاهده نمود و از زنده ماندن خود ناامید شد، شمشیر کشید و بر آن کافران حمله کرد و جمعی را از پا درآورد. در این هنگام «ابن اشعث» دید که به آسانی دست بر او نمی‌توان یافت. گفت: ای مسلم! چرا خود را به کشتن می‌دهی! ما ترا امان می‌دهیم و به نزد ابن زیاد می‌بریم و او اراده قتل تو ندارد، مسلم گفت قول شما کوفیان را اعتماد نشاید و از منافقان بی‌دین وفا نمی‌آید.

سید بن طاوس نیز این روایت را این گونه نقل می کند

هر چند امان بر او عرض کردند قبول نکرده در مقاتله اعدا اهتمام می نمود تا آنکه جراحات بسیار رفت و نامردی از عقب او درآمد و نیزه بر پشت او زد و او را به روی انداخت. آن کافران هجوم آوردند و او را دستگیر کردند. پس استری آوردند و آن حضرت را بر او سوار کردند و بر دور او اجتماع نمودند و شمشیر او را گرفتند. مسلم در آن حال از حیات خود مأیوس شد و اشک از چشمان نازنینش جاری شد و فرمود: این اول مکر و غدر است که با من نمودید. محمد بن اشعث گفت: امیدوارم که باکی بر تو نباشد. مسلم فرمود: پس امان شما چه شد؟! پس آه حسرت از دل پر درد بر کشید و سیلاب اشک از دیده بارید و گفت: «إِنَّ اللَّهَ وَأَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»

عبدالله بن عباس سلمی گفت: ای مسلم چرا گریه می کنی؟ آن مقصد بزرگی که تو در نظر داری این آزارها در تحصیل آن بسیار نیست. گفت: گریه من برای خود نیست بلکه گریه ام برای آن سید مظلوم جناب امام حسین (ع) و اهل بیت او است که به فریت این منافقان غدار از یار و دیار خود جدا شده اند و روی به این جانب آورده اند. نمی دانم بر سر ایشان چه خواهد آمد.

پس متوجه ابن اشعث گردید و فرمود: می‌دانم که بر امان شما اعتمادی نیست و من کشته خواهم شد، التماس دارم که از جانب من کسی بفرستی به سوی حضرت امام حسین (ع) که آن جناب به مکر کوفیان و وعده‌های دروغ ایشان ترک دیار خود ننماید و بر احوال پسر عمّ غریب و مظلوم خود مطلع گردد، زیرا می‌دانم که آن حضرت امروز یا فردا متوجه این جانب می‌گردد، و به او بگویند که پسر عمت مسلم می‌گوید که از این سفر برگرد، پدر و مادرم فدای تو باد که من در دست کوفیان اسیر شدم و مترصد قتل و اهل کوفه همان گروهند که پدر تو آرزوی مرگ می‌کرد که از نفاق ایشان رهایی یابد.

ابن اشعث تعهد کرد. پس مسلم را به در قصر ابن زیاد برد و خود داخل قصر شد. احوال مسلم را به عرض آن ولد الزنا رسانید. ابن زیاد گفت: تو را با امان چه کار بود؟! من ترا نفرستادم که او را امان بدهی! ابن اشعث ساکت ماند. چون آن غریق بحر منت و بلا را در قصر بازداشتند، تشنگی بر او غلبه کرده بود و اکثر اعیان کوفه بر در دارالاماره نشسته و منتظر اذن بار بودند. در این وقت مسلم نگاهش افتاد بر کوزه‌ای از آب سرد که بر در قصر نهاده بودند. رو به آن منافقان کرده و

فرمود جرعه آبی به من دهید. مسلم بن عمرو گفت: ای مسلم! می بینی آب این کوزه را چه سرد است، به خدا قسم که قطره ای از آن نخواهی چشید تا حمیم جهنم را بیاشامی. جناب مسلم فرمود: وای بر تو! کیستی تو؟ گفت من آنم که حق را شناختم و اطاعت امام خود یزید نمودم، هنگامی که تو عصیان او نمودی، (منم مسلم بن عمرو باهلی (علیه اللعنه

حضرت مسلم فرمود: مادرت به عزایت بنشیند! چقدر بدزبان و سنگین دل و جفاکار می باشی، هر آینه تو سزاوارتری از من به شرب حمیم و خلود در جحیم. پس جناب مسلم از غایت ضعف و تشنگی تکیه بر دیوار کرد و نشست، عمرو بن حرith بر حال مسلم رقتی کرد غلام خود را فرمان داد که آب برای مسلم بیاورد و آن غلام کوزه پر آب با قدحی نزد مسلم آورد و آب در قدح ریخت و به مسلم داد چون خواست بیاشامد قدح از خون دهانش سرشار شد آن آبرایخت و آب دیگر طلبید این دفعه نیز خوناب شد. در مرتبه سیم خواست که بیاشامد، دندان های ثنایای او در قدح ریخت. مسلم گفت: «الْحَمْدُ لِلَّهِ لَوْ كَانَ مِنَ الرِّزْقِ الْمَسْئُومِ لَشَرِبْتُهُ». گفت: گویا مقدر نشده است که من از آب بیاشامم

در این حال رسول ابن زیاد آمد. مسلم را طلبید. آن حضرت چون داخل مجلس ابن زیاد شد؛ سلام نکرد. یکی از ملازمان ابن زیاد بانگ بر مسلم زد که بر امیر

سلام کن! فرمود: وای بر تو ساکت شو! سوگند با خدای که او بر من امیر نیست،
، ابن زیاد گفت: خواه سلام بکنی و خواه نکنی من ترا خواهم کشت. پس مسلم
فرمود: چون مرا خواهی کشت؛ بگذار که یکی از حاضرین را وصی خود کنم
که به وصیت‌های من عمل نماید، گفت مهلت ترا تا وصیت کنی. پس مسلم در
میان اهل مجلس رو به عمر بن سعد کرده، گفت: میان من و تو قرابت و خویشی
است. من به تو حاجتی دارم! می‌خواهم وصیت مرا قبول کنی، آن ملعون برای
خوش آمدن ابن زیاد گوش به سخن مسلم نداد ابن زیاد به عمر سعد گفت وصیت
هایش را گوش بده! مسلم گفت:

اولاً؛ من در این شهر هفتصد درهم قرض دارم، شمشیر و زره مرا بفروش و قرض
مرا ادا کن، دیم؛ آنکه چون مرا مقتول ساختند بدن مرا از ابن زیاد رخصت بطلبی
و دفن نمایی، سیم؛ آنکه به حضرت امام حسین (ع) بنویسی که به این جانب
نیاید، چون که من نوشته‌ام که مردم کوفه با آن حضرت‌اند و گمان می‌کنم که به
این سبب آن حضرت به طرف کوفه می‌آید. پس عمر سعد تمام وصیت‌های
مسلم را برای ابن زیاد نقل کرد، عبیدالله کلامی گفت که حاصلش آن است که
ای عمر تو خیانت کردی که راز او را نزد من افشا کردی اما جواب وصیت‌های

او آن است که ما را با مال او کاری نیست هر چه گفته است چنان کن، و اما چون او را کشتیم در دفن بدن او مضایقه نخواهیم کرد.

و به روایت ابوالفرج ابن زیاد گفت: اما در باب جثه مسلم شفاعت ترا قبول نخواهم کرد چونک ه او را سزاوار دفن کردن نمی دانم؛ به جهت آنکه با من طاغی، در هلاک من ساعی بود.

اما حسین؛ اگر او اراده ما ننماید ما اراده او نخواهیم کرد پس ابن زیاد رو به مسلم کرد و به بعضی کلمات جسارت آمیز با آن حضرت خطاب کرد. مسلم هم با کمال قوت قلب جواب او را می داد و سخنان بسیار در میان گذاشت تا آخر الامر ابن زیاد علیه اللعنه ولدالزنا، ناسزا به او و حضرت امیر المومنین (ع) و امام حسین (ع) و عقیل گفت، پس بکر بن حمران را طلبید و این ملعون را مسلم ضربتی بر سرش زده بود پس او را امر کرد که مسلم را ببر به بام قصر و او را گردن بزن، مسلم گفت به خدا سوگند اگر در میان من و تو خویشی و قرابتی بود حکم به قتل من نمی کردی.

و مراد آن جناب از این سخن آن بود که بیاگاهاند که عبیدالله و پدرش زیاد بن ابیه زنا زادگانند و هیچ نسبی و نژادی از قریش ندارند

پس بکر بن عمران لعین دست آن سلاله اخیار را گرفت و بر بام قصر برد و در اثنای راه زبان آن مقرب درگاه به حمد تو ثنا و تکبیر و تهلیل و تسبیح و استغفار و صلوات بر رسول خدا (ص) جاری بود و با حق تعالی مناجات می کرد و عرضه می داشت که بارالها! تو حکم کن میان ما و میان این گروهی که ما را فریب دادند و دروغ گفتند و دست از یاری ما برداشتند. پس بکر بن حمران لعنه الله علیه آن مظلوم را در موضعی از بام قصر که مشرف بر کفشگران بود برد و سر مبارکش را از تن جدا کرد و آن سر نازنین به زمین افتاد. پس بدن شریفش را دنبال سر از بام به زیر افکند و خود ترسان و لرزان به نزد عبیدالله شتافت، آن ملعون پرسید که سبب تغییر حال تو چیست؟ گفت: در وقت قتل مسلم مرد سیاه مهبیی را دیدم در برابر من ایستاده بود و انگشت خویش را به دندان می گزید و من چندان از او هول و ترس برداشتم که تا به حال چنین نترسیده بودم....^۱

جلاء العیون علامه مجلسی^۱

قیس بن مسهر صیداوی فرستاده امام حسین علیه السلام به کوفه

نام کامل او «قیس بن مسهر بن خلیل بن جندب بن منقذ بن جسر بن نکره بن صیداء» است. قبیله او بنی صیدا نام داشت که یکی از طایفه‌های بنی اسد به شمار می‌آید. [۱] قیس بن مسهر قاصد بین مردم کوفه و امام حسین(ع) و هم‌چنین رابط بین مسلم بن عقیل و حضرت بود، ولی مهم‌ترین فراز زندگی او زمانی رقم خورد که امام حسین(ع) به ناحیه حاجر از بطن الرّمّه رسید و قیس بن مسهر صیداوی را به همراه نامه‌ای به طرف اهل کوفه فرستاد که در آن چنین نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم؛ از طرف حسین بن علی به برادران مؤمن و «مسلمانان، سلام علیکم، حمد و سپاس می‌کنم خدایی را که خدایی جز او نیست، اما بعد، نامه مسلم بن عقیل به من رسید، که از حسن نیت و اجتماع‌تان در یاری رساندن به ما و مطالبه حق ما خبر می‌داد. از خدا می‌خواهم کار را برایمان آسان و نیکو گرداند، به خاطر این نصرت و یاری، أجر عظیمی نصیب‌تان کند. روز سه شنبه هشتم ذی الحجه به

طرف شما حرکت کردم، لذا وقتی فرستاده‌ام نزدتان آمد، در کارت‌تان سرعت و اهتمام بورزید که من ان شاء الله در همین روزها نزد شما [خواهم آمد، و السلام علیکم و رحمه الله و برکاته.]] ۲

قیس در منطقه قادسیه با حصین بن نمیر برخورد کرد و به سرعت نامه امام حسین(ع) را پاره کرد. افراد حصین بن نمیر قیس را دست‌گیر کردند و نامه تکه‌تکه شده را یافتند. حصین او را نزد ابن زیاد فرستاد. اوضاع قیس و نامه پاره را به ابن زیاد گزارش داد.

وقتی قیس را نزد ابن زیاد آوردند؛ ابن زیاد از او پرسید تو کیستی؟

قیس در پاسخ گفت: من مردی از شیعیان حسین بن علی(ع) هستم.

ابن زیاد گفت: چرا نامه را پاره‌پاره کردی؟

قیس جواب داد: از ترس تو، تا از مضمون آن مطلع نشوی

ابن زیاد: این نامه را چه کسی نوشته؟

قیس جواب داد: حسین بن علی(ع)

ابن زیاد پرسید: به چه افرادی نوشته بود؟

قیس گفت: به قومی از اهل کوفه که من ایشان را نمی‌شناسم

ابن زیاد که از مقاومت قیس بن مسهر به تنگ آمده با بود با عصبانیت گفت: یا می‌گویی که این نامه خطاب به چه افرادی است و یا این که بر منبر می‌روی و علی و حسن و حسین(ع) را دشنام می‌گویی تا از دست [من خلاصی یابی و گر نه تو را قطعه قطعه می‌کنم].^۳

قیس بن مسهر که به خوبی از نیات پلید ابن زیاد آگاه بود، تصمیم گرفت تا از فرصتی که ابن زیاد برایش فراهم کرده است استفاده کند و پیشنهاد ابن زیاد را پذیرفت. قیس خطاب به ابن زیاد گفت: من آن کوفیانی را که مخاطب نامه بودند را نمی‌شناسم ولی حاضرم تا بر بالای منبر دستور تو را اجرا کنم!

ابن زیاد که خود را برای یک مانور تبلیغاتی علیه امام حسین(ع) آماده می‌کرد، دستور داد تا قیس را به مسجد^[۴] ببرند و مردم را جمع کنند تا قیس در حضور مردم اهل بیت پیامبر(ص) را لعن کند.

زمانی که قیس را نزد مردم حاضر کردند او خطاب به مردم کوفه چنین گفت: «ای مردم به زودی حسین بن علی(ع) بهترین خلق خدا، پسر فاطمه دختر پیامبر خدا(ص) می‌رسد، و من فرستاده او سوی شمایم. در شب از او جدا شدم، او را اجابت کرده و یاریش کنید». سپس ابن زیاد و پدرش را لعنت کرد و برای علی ابن ابی طالب(ع) آمرزش خواست.

پس از این سخنان، دژخیمان اموی به دستور ابن زیاد، قیس را از بالای قصر رها کرده و به شهادت رساندند.[۵] هنگامی که خبر شهادت قیس به [امام حسین(ع) رسید برای او گریست و در حق او دعا کرد].[۶]

همان‌طور که گذشت قیس بن مسهر صیداوی، نزد ابن زیاد خود را شیعه امام حسین(ع) معرفی کرد و نه تنها از تهدیدات ابن زیاد هیچ واکنشی نداشت، بلکه از هر فرصتی برای یاری رساندن به فرزند پیامبر(ص) استفاده کرد و سرانجام در این راه به دیدار حق شتافت. حال سؤال ما از این افراد مغرض این است که آیا ممکن است فردی که خود را شیعه و فدایی اهل بیت پیامبر(ص) می‌داند و در راه حقانیت و مظلومیت سالار شهیدان، از جان خود می‌گذرد، دست در دست دشمنان اهل بیت پیامبر(ص) بگذارد و خون سرور جوانان اهل بهشت را بر زمین بریزد؟

.

پی‌نوشت

بلاذری، احمد بن یحیی، کتاب جمل من انساب الأشراف، تحقیق سهیل زکار و ریاض زرکلی، [۱].
بیروت، دار الفکر، ط الأولى، ۱۴۱۷/۱۹۹۶، ج ۱۱، ص ۱۶۴ و یعقوبی، احمد بن ابی یعقوب، تاریخ
الیعقوبی، بیروت، دار صادر، بی‌تا، ج ۱، ص ۲۳۰

ابو مخنف کوفی، وقعة الطف، تحقیق: محمد هادی یوسفی غروی، ترجمه جواد سلیمانی [نخستین]. [۲].
گزارش مستند از نهضت عاشورا، موسسه آموزشی پژوهشی امام خمینی، چاپ دوم، قم، ۱۳۸۰ش،
ص ۹۷.

ابن اعثم کوفی، کتاب الفتوح، تحقیق علی شیری، بیروت، دارالأضواء، ط الأولى، ۱۴۱۱/۱۹۹۱، [۳].
ج ۵، ص ۸۲.

در گزارش طبری به جای مسجد از قصر نام برده شده است. [۴]

طبری، محمد بن جریر، تاریخ الأمم و الملوك، تحقیق محمد أبوالفضل ابراهیم، بیروت، دار التراث، [۵].
ط الثانية، ۱۳۸۷/۱۹۶۷، ج ۵، ص ۳۹۵.

امام حسین علیه السلام در راه کوفه در توقفگاه عذیب الهجانات بود که چهار سوار به نام‌های نافع بن هلال، مجمع بن عبدالله، عمرو بن خالد و طرماح بن عدی از راه رسیدند. راهنمای آنها طرماح بود.

حر رو به امام کرد و گفت: اینها از مردم کوفه اند. من آنها را بازداشت می‌کنم یا به کوفه بر می‌گردانم.

امام علیه السلام فرمود: من اجازه چنین کاری را به تو نمی‌دهم و همان طور که خود را از گزند تو حفظ می‌کنم، از آنان نیز محافظت خواهم کرد. زیرا اینها همانند اصحابی که با من از مدینه آمدند، یاران منند. پس اگر هنوز به پیمانی که با من بستی پایبندی، آنها را رها کن و گرنه با تو می‌جنگم.

سپس به آنها فرمود: از کوفه برایم بگویید.

مجمع بن عبدالله عایذی گفت: به اشراف و بزرگان کوفه رشوه هایی
گزاف داده اند و چشم مال پرست آنها را پر کرده اند تا دل های آنان
نسبت به بنی امیه نرم شود. اینک یکدل و یکزبان با تو دشمنی می
ورزند. سایر مردم هم اکنون دل شان با توست ولی فردا شمشیرهایشان
به روی تو کشیده خواهد شد.

امام علیه السلام از فرستاده خود، قیس بن مسهر صیداوی، پرسید

گفتند: او را حصین بن نمیر گرفت و نزد ابن زیاد فرستاد و او دستور داد
که قیس، تو و پدرت را ناسزا گوید، اما قیس بر منبر رفت و بر تو و
پدرت درود فرستاد و ابن زیاد و پدرش را لعنت کرد و مردم را به یاری
تو خواند و آنان را از آمدنت با خبر کرد. ابن زیاد دستور داد او را از
بالای قصر به زیر انداختند

اشک در چشمان امام علیه السلام حلقه زد و بر گونه اش جاری شد و آیه
23 سوره احزاب را قرائت کرد: **فمنهم مَن قضی نحبه و منهم مَن ینتظر**
و ما بدلوا تبدیلاً؛ (برخی از مؤمنان کسانی هستند که پیمانی را که با خدا
بستند به جای آورده و برخی چشم به راه دارند و به هیچ روی پیمان
(خود را دگرگون نکردند).

آن گاه گفت: خدایا بهشت را جایگاه ما قرار ده و ما را با آنان در سرای
رحمت خود جمع کن^۲

کامل ابن اثیر، ج 4، ص 49^۲

حماسه میثم تبار

میثم تمار یکی از مومنین بسیار با استقامت بوده است. او به حج رفته بود وقتی از سفر حج به کوفه برگشت که عیدالله، حاکم کوفه و پسر "زیاد بن ابیه" و "مرجانه" (زن زناکار معروف عرب)، دستور دستگیری او را پیش از رسیدن به شهر، صادر کرد. این در حالی بود که مسلم بن عقیل در کوفه به شهادت رسیده و تشنج و اضطراب، کوفه را فراگرفته بود و شیعیان سرشناس و چهره‌های برجسته هوادار اهل بیت، تحت تعقیب یا در زندان بودند و زمینه برای اعتراضها و شورشها فراهم بود.

«عریف» به همراه صد نفر از ماموران، برنامه دستگیری میثم را قبل از ورودش به کوفه، تدارک دیدند. ابن زیاد او را تهدید کرده بود که اگر میثم را دستگیر نکند، خودش به قتل خواهد رسید. عریف به حیره آمد و با همراهانش در انتظار رسیدن میثم بود. میثم را در همان جا، پیش از آنکه به خانه برسد گرفتند. میثم به مأموران حوادث آینده و چگونگی شهادت خویش را بازگو کرد.

میثم گرچه در آن روز، پیرمردی سالخورده بود که بر استخوانهایش جز پوست خشکی باقی نمانده بود و از نظر جسمی، بشدت ضعیف شده بود اما از نظر شهامت و قوت قلب و قدرت روحی و اراده استوار و زبان گویا و فصیح و ایمان راسخ در حدی بود که ابن‌زیاد را، با آن همه قدرت و مأمور به وحشت افکنده بود. برای همین، برای بازداشت او حدود، 100 نفر مأمور را گسیل کرده بود.

مأموران، میثم را به کوفه وارد کردند. به عبیدالله بن زیاد خبر دادند که میثم اسیر و گرفتار شده است. در معرفی میثم به ابن‌زیاد گفتند که "او " از نزدیکترین و برگزیده‌ترین یاران ابوتراب، علی(ع) است

ابن زیاد گفت: وای بر شما! کار این مرد عجمی به اینجا رسیده است؟! بیاوریدش! میثم را از بازداشتگاه به حضور ابن زیاد آوردند. ابن زیاد، برای آزمودن روحیه میثم و گفت و گو با او پرسید: پروردگارت کجاست؟

میثم فوراً پاسخ داد: در کمین ستمگران که تو یکی از آنانی

ابن زیاد که حس نژادپرستی شدیدی داشت پرسید: با اینکه از نژاد غیرعرب هستی با من این گونه سخن می‌گویی؟! به من خبر داده‌اند که تو با «ابوتراب» بسیار نزدیک بوده‌ای.

میثم گفت: آری، درست گفته‌اند.

ابن زیاد گفت: باید از علی، ییزاری بجویی و با ابراز تنفر از او، نامش را به زشتی یاد کنی و گرنه دست‌ها و پاهایت را بریده و بر دار می‌آویزمت.

میثم در مقابل این تهدید گفت: علی(ع) به من خبر داده بود که مرا به دار می‌آویزی.

ابن زیاد برای جبران این آبروریزی که در مقابل دیگران برایش پیش آمد، گفت: وای بر تو! با سخنان علی درخواهم افتاد تا پیش بینی او.

خلاف از آب درآید.

میثم گفت: چگونه چنین توانی کرد؟ در حالی که این خبر را علی(ع) از پیامبر(ص) و او از جبرئیل و جبرئیل هم از سوی خدا بیان کرده است. به خدا سوگند! من از مکانی هم که در آن مرا به همراه 9 نفر دیگر از

اعدامی ها به دار خواهی آویخت بخوبی آگاهم و می دانم که در کجای کوفه است و من نخستین مسلمانی هستم که در راه اسلام بر دهانم لگام زده خواهد شد.

ابن زیاد با شنیدن این سخن، بیشتر بر آشفت و گفت: به خدا سوگند، دست و پایت را خواهم برید اما زبانت را باقی می گذارم تا دروغگویی تو و مولایت برای همه آشکار شود؛ و همان دم دستور داد که دست و پایش را قطع کنند و بر دار بیاویزندش و هیچ آب و خوراکی به او ندهند تا بمیرد.

روایت کرده اند که روزی امیرمؤمنان(ع) خطاب به میثم فرمود: هنگامی که پست ترین عنصر بنی امیه، تو را به بیزاری از من امر کند، چه می کنی؟ میثم گفت: به خدا سوگند از تو بیزاری نمی جویم. فرمود: در این صورت تو را می کشند و به دار می آویزند. میثم گفت: صبر می کنم، که این هم در راه خدا کم است. حضرت(ع) فرمود: در این صورت، در بهشت در کنار من و همربه من خواهی بود.

مزدوران ابن زیاد، میثم را از درخت نخل خرمایی که جلوی در خانه "عمرو بن حرith" روییده بود به دار آویختند؛ همان درختی که امیرالمؤمنین علی(ع) بارها با دست مبارک خود، آن را به میثم نشان داده و فرموده بود که بر آن به دار کشیده خواهد شد و میثم از آن هنگام، همواره، آن درخت را آبیاری می کرد و زیر سایه اش نماز می گذارد.

در آن روزگار، به دار کشیدن این گونه نبود که حلقه طناب را به دور گردن شخص محکوم به اعدام بیندازند بلکه آن را دور سینه می انداختند تا از کتف هایش آویزان شود و آن قدر بماند تا از گرسنگی و تشنگی تلف شود.

میثم تمار به دار کشیده شد اما باز هم بر فراز دار، با صدایی رسا مردم را به شنیدن حقایق اسلام و احادیث و اسرار علی(ع) فرا می خواند.

میثم می گفت: هر که می خواهد حدیث مکنون و ارزشمند علی(ع) را بشنود پیش از آن که شهید شوم بیاید. من شما را از حوادث آینده تا پایان جهان، خبر می دهم. مردم، پیرامون او جمع می شدند و او از فراز

منبر دار، برای انبوه جمعیت، سخنرانی می نمود و فضائل و شایستگی های اهل بیت پیامبر(ص) و دودمان علی(ع) را بازگو می کرد و خیانت ها و فسادهای بنی امیه را فاش می ساخت

فضیل رسان " از "جبله مکيه" روایت کرد که گفت از میثم شنیدم که " می گفت: «به خدا سوگند! این امت جفاکار، فرزند پیامبرشان را در دهم ماه محرم می کشند و دشمنان خدا، آن روز را جشن گرفته و عید می گیرند. این واقعه، حتماً رخ خواهد داد و در علم ازلی خدا مقدر گشته است زیرا مولایم امیر مؤمنان(ع) که بهتر از هر کسی می داند، طی عهده، مرا به این واقعه آگاه نمود و به من خبر داد که برای مظلومیت حسین(ع) همه اشیاء و موجودات می گریند.» و شگفتا که همان مردمی که پای سخنان میثم بر فراز دار نشسته بودند، چند روز بعد فرزند پیامبر(ص) و علی(ع) را در کربلا سر بریدند و اهل بیتش را به بند اسارت کشیده، به شهر خود آوردند

بیان حقایق و افشاگری های میثم، در آخرین لحظه های زندگی و از بالای دار، چنان مؤثر و تکان دهنده بود که به ابن زیاد خبر دادند: "این

خرمافروش، شما را رسوا کرده." ابن زیاد که عصبانی شده و پیش بینی علی(ع) درباره شهادت میثم را فراموش کرده بود، گفت: به دهانش لگام بزنید تا دیگر نتواند حرف بزند؛ و بدین ترتیب، میثم، نخستین کسی بود که در راه اسلام بر دهانش لگام زده و زبانش بریده شد.

آن کسی که از سوی ابن زیاد مأمور بریدن زبان میثم بود به او گفت: «هرچه می خواهی بگو! امیر، فرمان داده است که زبانت را قطع کنم.» میثم گفت: «عبیدالله بن زیاد، زاده آن زن زناکار، خیال کرده که می تواند من و مولایم را دروغگو معرفی کند! بیا! این هم زبانم!» و آن مزدور، زبان میثم را از دهانش بیرون کشید و با دشنه اش برید.

میثم به همان حالت بود تا اینکه مثل فردا، از بینی و دهان او خون غلیظی آمد و بدین صورت، طبق همان چه که خود گفته بود موی سپید صورتش، با خونی سرخ، رنگین شد.

روز سوم، مردی ملعون نزد میثم آمد و با نیزه اش به پیکر بی رمق او بر فراز دار اشاره کرد و گفت: به خدا قسم با اینکه می دانم که اهل عبادت بوده ای و روزها را روزه داشته ای و شب ها را به مناجات به سر برده

ای اما با همه اینها، این نیزه را به تو خواهم زد! آن گاه با نیزه اش، از پشت چنان ضربتی بر میثم فرود آورد که شکم و روده هایش پاره پاره شد و پس از خونریزی شدید از بینی اش، به شهادت رسید.

پیکر میثم تا روزها پس از شهادتش همچنان از دار آویخته بود. ابن زیاد برای اهانت بیشتر به میثم، اجازه نداد که او را پایین آورده و به خاک بسپارند؛ به علاوه می خواست با استمرار این صحنه، زهرچشم بیشتری از مردم بگیرد و به آنان بفهماند که سزای مدافعان و پیروان علی(ع) چنین است ولی غافل از آن بود که شهید، حتی پس از شهادتش هم، راه را نشان می دهد.

هفت تن از مسلمانان غیور که از خرمافروشان همکار میثم بودند، نتوانستند تداوم این صحنه فجیع را تحمل کنند لذا با هم، هم پیمان شدند تا پیکر او را طبق نقشه ای از پیش تعیین شده ربوده و به خاک بسپارند.

آنها برای غافلگیری مأمورانی که مسؤول مراقبت از جسد و دار میثم بودند، تدبیری اندیشیدند و نقشه را به این صورت عملی ساختند که در سرمای نیمه شب در نزدیکی های آن محل، آتشی برافروزند و به بهانه

گرم شدن، اطراف آتش بایستند تا مأموران دار هم تحریک شوند و برای گرم کردن خود، به جمع آنان پیوندند.

نقشه عملی شد و نگهبانان، برای گرم شدن به طرف آتش آمدند. در حالی که چند نفر دیگر از دوستان شهید، برای نجات پیکر مقدس او وارد عمل شدند. مأموران که در روشنایی آتش ایستاده بودند، چشمان شان صحنه تاریک محل دار را نمی‌دید. آن چند نفر، خود را به پیکر دوست خود رسانده و آن را از چوبه دار باز کردند و کمی آن سو تر در نزدیکی نهری که محل برکه آبی خشکیده بود، دفن کردند و روی آرامگاهش آب ریختند تا کسی از آن مطلع نشود. پس از آن هم مأموران هرچه تفحص کردند قبرش را نیافتند.

صبح شد. مأموران از ربودن پیکر میثم آگاه شدند. خبر به ابن زیاد رسید. او می‌دانست که مدفن او، مزار عاشقان علی(ع) خواهد شد؛ از این رو، جمع انبوهی را برای یافتن قبر میثم، مأمور تفتیش و جست و جوی وسیع منطقه ساخت ولی آنان هرچه گشتند، اثری از جنازه نیافتند و مأیوس شدند.

اینک مزار این شهید بزرگ، به شهادت ایستاده است. گواه پیروزی
نهایی حق و شاهد رسوایی و نابودی همیشگی باطل است. در سرزمین
عراق در محلی میان نجف و جنوب مسجد کوفه، بارگاهی است که مدفن
همراز امیرالمؤمنین(ع)، یعنی میثم خرمافروش است و زائران کربلا و
نجف، برای زیارت و کسب تبرک و توسل، به آن مشرف می شوند^۳

³ <https://www.mashreghnews.ir/news/16880/%D9%85%D9%8A%D8%AB%D9%85-%D8%AA%D9%85%D8%A7%D8%B1-%D8%B1%D8%A7-%DA%86%DA%AF%D9%88%D9%86%D9%87-%DA%A9%D8%B4%D8%AA%D9%86%D8%AF>

شهادت قنبر غلام امیرالمومنین(ع)

روزی حجاج گفت دوست دارم مردی از یاران ابو تراب(ع) را دستگیر کرده و با ریختن خورش به خدا نزدیک شوم

به او گفتند: در میان یاران او هیچ کسی به اندازه‌ی غلامش قنبر با او حشر و نشر نداشت

حجاج دستور داد تا او را دستگیر کنند. سپس از او پرسید: آیا تو قنبری؟! گفت بله! پرسید: همان ابوهمدان؟! پاسخ داد: بله! گفت: بنده علی بن ابی طالب؟! قنبر پاسخ داد که بنده خدایم و امیرمؤمنان علی(ع) ولی نعمت من است! حجاج از او خواست تا از دین علی(ع) بیزاری جوید، اما قنبر گفت: اگر این کار را بکنم، تو می‌توانی دین بهتری را نشانم بدهی؟! حجاج گفت: به هر حال، من قصد کشتن تو را دارم، اما روش کشته‌شدن را خودت انتخاب کن! قنبر گفت: این را نیز به تو واگذار

کردم! حجاج دلیلش را پرسید و قنبر گفت: هر گونه که مرا بکشی (در روز جزا) من نیز همان گونه با تو رفتار خواهم کرد، اما امیرالمؤمنین مرا آگاه کرد که مرگ من به صورت ذبح شدن مظلومانه است! حجاج نیز [دستور داد تا سر قنبر را از بدنش جدا کردند]. 16

در برخی از روایات آمده است که امام هادی (ع) فرمود: وقتی قنبر را نزد حجاج آوردند، از او پرسید که تو چه خدمتی به علی بن ابی طالب می کردی؟ گفت: آب وضوی آن حضرت را حاضر می کردم. حجاج پرسید که وقتی وضوی ایشان پایان می یافت، چه می گفت؟ قنبر گفت: آیه ی «فَلَمَّا نَسُوا مَا ذُكِّرُوا بِهِ فَتَحْنَا عَلَيْهِمْ أَبْوَابَ كُلِّ شَيْءٍ حَتَّى إِذَا فَرِحُوا بِمَا أُوتُوا أَخَذْنَاهُمْ بَغْتَةً فَإِذَا هُمْ مُبْلِسُونَ» [17] فقطع دابر القوم الذين ظلموا و الحمد لله رب العالمین»، [17] را تلاوت می نمود) که معنایش آن بود که اگر به ظالمان فرصت بدهیم، در نهایت آنان را نابود خواهیم کرد). حجاج پرسید: ما را مصداق و تأویل آن آیات می دانست؟! قنبر پاسخ مثبت داد. حجاج گفت: اگر دستور بدهم گردنت را بزنند چه خواهی

کرد؟! قنبر گفت: من به سعادت می‌رسم و تو شقاوت ابدی را کسب

[خواهی کرد. حجاج دستور داد که گردن قنبر را زدند!]¹⁸

در مورد سال شهادت وی اطلاعاتی در دست نیست و فقط می‌توان گفت

. که وی زمان خلافت حجاج (75-95 ق) به شهادت رسید

مرقد قنبر

با توجه به این که قنبر توسط حجاج به شهادت رسید و محل حکومت

حجاج نیز شهر کوفه بود، طبیعی است که باید مزار قنبر نیز در همین

شهر باشد و گزارش‌هایی نیز در این زمینه وجود دارد،^[19] اما در عین

حال بر اساس نقل برخی از منابع، مرقدی در شهر حمص (سوریه) وجود

[دارد که آن را مزار قنبر می‌پندارند].²⁰

پاورقی:

الارشاد فی معرفة حجج الله علی العباد، ج 1، ص 328. [16]

انعام، 44 – 45. [17]

عياشى، محمد بن مسعود، تفسير العياشى، محقق، مصحح، رسولى [18].
محلاتى، هاشم، ج 1، ص 359، تهران، المطبعة العلمية، چاپ اول،
1380ق.

هروى، أبوالحسن، الاشارات الى معرفه الزيارات، ج 1، ص 19، [19].
قاهره، 1422ق.

ياقوت حموى، شهاب الدين ابو عبد الله، معجم البلدان، ج 2، ص [20].
303، بيروت، دار صادر، چاپ دوم، 1995م.

استقامت حجر بن عدی و یارانش

زمانی که «مغیره بن شعبه» از سوی معاویه حاکم کوفه شد، به دستور معاویه در خطبه ها و سخنرانی ها نسبت به علی (علیه السلام) دشنام و ناسزا می گفت. در این میان «حجر بن عدی» در برابر او ایستادگی می کرد و از فضایل علی (علیه السلام) می گفت، و معاویه را رسوا می ساخت. «حجر» که مردی با نفوذ و از شخصیت های معروف کوفه بود، با بیانش توطئه های مغیره را خنثی می ساخت.

جمع زیادی از مردم کوفه نیز با وی همراهی می کردند و به مخالفت با سخنان «مغیره» می پرداختند. مغیره که ترس داشت دست خویش را به خون آنان آلوده سازد، تحمل می کرد؛ ولی همیشه «حجر» را از پی آمد سخنانش می ترساند و می گفت همه حاکمان مانند من تحمل نخواهند کرد و در برابر تو شدت عمل به خرج خواهند داد.

مغیره در سال 51 هجری به هلاکت رسید و آنگاه معاویه «زیاد» را که والی بصره بود، با حفظ سِمَت، به ولایت کوفه منصوب کرد. «زیاد» نیز

همانند دیگر والیان جور و به دستور معاویه بر فراز منابر و در سخنرانی
ها به سبّ و بدگویی علی(علیه السلام) می پرداخت که با مخالفت «حُجر»
مواجه می شد.

حُجر بن عدی و یارانش که تحمّل این ناسزاگویی ها را نداشتند، در «
برابر دستگاه ستمگر معاویه و «زیاد» ایستادگی کردند و از افشای حاکم
شام و آل ابوسفیان خودداری نمی کردند و به تهدیدات «زیاد» ستمگر
اعتنایی نداشتند.

سرانجام زیاد، آنها را دستگیر کرد و همراه با نامه ای در مذمت و
بدگویی از آنان به شام روانه ساخت.

حجر و یارانش را در «مرج عذرا» (منطقه ای در نزدیکی دمشق) نگه
داشتند، تا حکم آنان از سوی معاویه صادر شود.

از میان این گروه که چهارده تن بودند، هفت تن با وساطت بعضی به نزد
معاویه نجات یافتند؛ ولی حُجر به همراه شش تن از یارانش که مقاومت
می کردند - به جرم دینداری و محبّت به علی(علیه السلام) - به طرز
(فجیعی به شهادت رسیدند.1)

در کتاب کنز العمال (از کتاب های معروف اهل سنت) آمده است که

:حُجْر به هنگام شهادت چنین وصیت کرد

لَا تُطْلِقُوا عَنِّي حَدِيدًا وَلَا تَغْسِلُوا عَنِّي دَمًا وَادْفِنُونِي فِي ثِيَابِي، فَإِنِّي لَأَقِ

مُعَاوِيَةَ بِالْجَادَّةِ وَ إِنِّي مُخَاصِمٌ؛ (غل و زنجیر را از دست و پایم باز نکنید

و خونم را نشویید و مرا در پیراهنم دفن کنید! چرا که می خواهم به این

صورت معاویه را در قیامت برای دادخواهی در پیشگاه خدا دیدار

(کنم). (2)

قبر جناب حجر و یارانش امروزه در منطقه «مرج عذرا»، در نزدیکی

دمشق معروف و مشهور است و زیارتگاه گروه زیادی از مسلمانان می

باشد.

شهادت حُجْر بن عدی و یارانش چه در همان زمان و چه پس از آن،

مورد اعتراض شدید مردم قرار گرفت و از آن به عنوان لگه ننگی در

زندگی معاویه یاد می شد.

امام حسین (علیه السلام) در نامه ای به معاویه به شهادت حُجْر و یارانش

:اشاره می کند و می فرماید

أَلَسْتُ قَاتِلَ حُجْرٍ، وَأَصْحَابَهُ الْعَابِدِينَ الْمُخْبِتِينَ، الَّذِينَ كَانُوا يَسْتَفْظِعُونَ «
 الْبِدْعَ، وَيَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ، وَيَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ، فَكَتَلْتَهُمْ ظُلْمًا وَ عُدْوَانًا،
 مِنْ بَعْدِ مَا أُعْطِيَتْهُمْ الْمَوَاقِيقَ الْغَلِيظَةَ، وَالْعُهُودَ الْمُؤَكَّدَةَ، جُرْأَةً عَلَى اللَّهِ
 وَاسْتِخْفَافًا بِعَهْدِهِ»؛ (ای معاویه! آیا تو همان نیستی که حجر و یارانش را
 که عابد و در برابر خدا متواضع بودند، به قتل رساندی؟ آنان که از
 بدعت ها بیزار بودند؛ امر به معروف و نهی از منکر می کردند؛ ولی تو
 آنان را از روی ستم و عداوت - پس از پیمان های محکم (در عدم
 تعرض به آنان) - کشتی و این عمل را از روی نافرمانی در برابر خداوند
 (و سبک شمردن پیمان او انجام دادی). (3)

عایشه نیز در ملاقاتی با معاویه به وی گفت: چرا حُجر و یارانش را
 کشتی؟ معاویه پاسخ داد: مصلحت امت را در آن دیدم!!! عایشه گفت: از
 رسول خدا شنیدم که درباره آنان می فرمود

سَيُقْتَلُ بَعْدَ رَأْيِ نَاسٍ، يَغْضِبُ اللَّهُ لَهُمْ وَأَهْلُ السَّمَاءِ؛ (به زودی در منطقه «
 عذراء»، مردمانی کشته می شوند که خداوند و آسمانیان به خاطر آنان
 خشمگین می شوند). (4)

از «حسن بصری» نقل شده است که می گفت: معاویه چهار عمل زشت انجام داد که هر یک از آنها به تنهایی جرم و جنایت بزرگی محسوب می شود و برای تبهکاری معاویه کافی است... یکی از آن چهار مورد، کشتن حُجر بن عدی بود. سپس دو بار گفت

وَيَلَا لَهُ مِنْ حُجْرٍ وَ أَصْحَابِ حُجْرٍ؛ (وای بر وی (معاویه) از ماجرای «
(حُجر و یاران حُجر!). (5)

ماجرای شهادت حُجر به قدری مظلومانه بود که خود معاویه نیز - به
ظاهر - از پی آمد اخروی آن وحشت داشت

در کامل ابن اثیر به نقل از ابن سیرین آمده است که معاویه به هنگام
مرگ می گفت

يَوْمِي مِنْكَ يَا حُجْرُ طَوِيلٌ؛ (ای حُجر! روزی طولانی (برای محاکمه نزد «
(خدا) با تو خواهم داشت). (6)، (7)

سَيُقْتَلُ بِعَذْرَاءٍ نَّاسٍ، يَغْضِبُ اللَّهُ لَهُمْ وَ أَهْلُ السَّمَاءِ؛ (به زودی در منطقه «عذراء»، مردمانی کشته می شوند که خداوند و آسمانیان به خاطر آنان (خشمگین می شوند). (4)

از «حسن بصری» نقل شده است که می گفت: معاویه چهار عمل زشت انجام داد که هر یک از آنها به تنهایی جرم و جنایت بزرگی محسوب می شود و برای تبهکاری معاویه کافی است... یکی از آن چهار مورد، کشتن حُجر بن عدی بود. سپس دو بار گفت:

وَيْلَا لَهُ مِنْ حُجْرٍ وَ أَصْحَابِ حُجْرٍ؛ (وای بر وی (معاویه) از ماجرای «حُجر و یاران حُجر!»). (5)

ماجرای شهادت حُجر به قدری مظلومانه بود که خود معاویه نیز - به ظاهر - از پی آمد اُخروی آن وحشت داشت

در کامل ابن اثیر به نقل از ابن سیرین آمده است که معاویه به هنگام مرگ می گفت:

يَوْمِي مِنْكَ يَا حُجْرُ طَوِيلٌ؛ (ای حُجر! روزی طولانی (برای محاکمه نزد خدا) با تو خواهم داشت). (6)، (7)

پی نوشت

رجوع کنید به: تاریخ طبری، ج 4، ص 187-207؛ کامل ابن اثیر، ج 3، ص 472- (1).
486؛ مختصر تاریخ دمشق، ج 6، ص 235-242؛ مروج الذهب، ج 3، ص 3-4؛ الغدير، ج
11، ص 37 به بعد و اعیان الشیعة، ج 4، ص 569-586.

کنز العمال، ج 11، ص 353، حدیث شماره 31724؛ همچنین رجوع کنید به: (2).
اسدالغابة، ج 1، ص 386 و الاصابة، ج 1، ص 315.

الامامة والسياسة، ج 1، ص 203؛ همچنین رجوع کنید به: بحارالانوار، ج 44، ص 213. (3).

مختصر تاریخ دمشق، ج 6، ص 241 و الاصابة، ج 1، ص 315. (4).

تاریخ طبری، ج 4، ص 208 و کامل ابن اثیر، ج 3، ص 487. (5).

کامل ابن اثیر، ج 3، ص 487. (6).

گرد آوری از کتاب: عاشورا ریشه ها، انگیزه ها، رویدادها، پیامدها، سعید داودی. (7).
ومهدی رستم نژاد، (زیر نظر آیت الله العظمی ناصر مکارم شیرازی)، امام علی بن ابی طالب
علیه السلام، قم، 1388 ه. ش، ص 190.

تلاوت قرآن در زیر شکنجه

یکی از هم سلولهای مرحوم طالقانی گفت: شبی در زندان در حالیکه از هر سلول ناله‌ای استغاثه‌آمیز به گوش می‌رسید. یکی آه می‌کشید و دیگری از درد شکنجه به خود می‌پیچید و خدا را به یاری می‌طلبید و شخص دیگری در آتش تب می‌سوخت و در هذیان، عزیزانش را بنام می‌خواند، صدای ملکوتی قرآن از مرحوم طالقانی بگوش می‌رسید که می‌فرمود:

والنازعات غرقاً (قسم به فرشتگانی که جان کفار را به سختی بگیرند.)

والناشطات نشطاً (قسم به فرشتگانی که جان اهل ایمان را با راحتی بگیرند.)

ناگاه دژخیمان زندان وارد شدند و مرحوم طالقانی را بردند و بعد
از مدتی در حالیکه تن شریفش در زیر تازیانه آنان سیاه شده بود
او را برگرداندند. اما باز صدای قرآنش بگوش رسید: والسابحات سبحاً (قسم
به فرشتگانی که با سرعت فرمان خدا را انجام می‌دهد). فالسابقات
سبقاً (قسم به فرشتگانی که در نظم عالم از همه پیش بسته و قسم به
مؤمنانی که در جهاد با کفار به امر خدا از هم سبقت می‌گیرند).
باز صدای زندانبان شنیده شد که آمدند و مرحوم طالقانی را بردند
و او را شکنجه کردند و برگرداندند. مجدداً صدای قرآن او بلند شد و
باینکه هم سلولیهایش از او خواهش کردند که از ادامه قرآن
چشم‌پوشد، زیرا زندانبانان اهل ترحم نبودند ولی مرحوم طالقانی در
جواب گفت: امشب دلم گرفته و هوای تلاوت قرآن را کرده است و
شکنجه آنان تأثیری در من ندارد. آنگاه خواند: فالمدبرات امرا (قسم به
فرشتگانی که تدبیر کننده عالم خلقتند) باز در سلول باز شد و پیکر او را
کشانکشان به شکنجه گاه بردند. هنگامی که او را آوردند دیگر وقت
خروس خوان صبح بود. و از جای تازیانه‌ها خون می‌چکید. «دیدار با

شجاعت حضرت امام در مقابل ماموران ساواک

با دستگیری امام خمینی در شب ۱۵ خرداد که منجر به قیام مردمی ۱۵ خرداد ۴۲ شد، ایشان نوزده روز در بازداشتگاه پادگان بی سیم (زندان قصر) زندانی، سپس به پادگان نظامی عشرت آباد منتقل شد.

رژیم شاه نخست گمان می کرد می تواند حضرت امام و دیگر مبارزان روحانی را به راحتی دستگیر و محاکمه، حتی اعدام کند تا درس عبرتی باشد برای دیگر علما و روحانیت و مردم؛ اما اعتراض همگانی و خونین مردمی در ۱۵ خرداد و هجرت علما و روحانیان به تهران برای اعتراض و همراهی با امام، آنها را سردرگم کرد. ساواک خواست با بافته ها و ساخته های خود و اقرار و اعتراف گیری از حضرت امام پرونده قطور و بلندبالایی برای ایشان تشکیل دهد و زمینه را برای محاکمه و محکومیت آماده کند.

برای همین ساواک نخست با هدف تحقیر امام خمینی و بی‌اهمیت جلوه دادن مأموری را برای بازجویی به سراغ ایشان در پادگان قصر فرستاد که با بی‌اعتنایی و سکوت امام مواجه شد. با اصرار مأمور برای دریافت پاسخ، ناگهان با واکنش تند امام روبه‌رو شد که با ترش‌رویی و پرخاش به او گفت: «شما مأمور چشم و گوش بسته حق بازجویی نداری، قلم و «کاغذت را بردار برو بیرون، من نمی‌خواهم اینجا بنشینم»

با شکست در بازجویی اول، بار دوم (۲۵ / ۳ / ۴۲) هیأتی چند نفره و با احترام نزد او فرستاد تا به اصطلاح او را در مقابل عمل انجام شده قرار دهند و از او بخواهند که وکیلی برای دفاع در محکمه بگیرد! مأمورین پس از معرفی خود به عنوان فرستادگان دادگاه، موضوع را به او ابلاغ کردند! شاید آنها انتظار داشتند که امام با شنیدن نام دادگاه، محکمه و... چنان خود را بیازد که قدرت سخن گفتن نداشته باشد! اما با همه نقشه و دسیسه، امام بدون کوچکترین تغییری در حال و وضع خود، پاسخ می‌دهند:

دستگاه قضایی کشور ما، متأسفانه استقلال خود را از دست داده و به « صورت آلتی در دست هیأت حاکمه ایران قرار گرفته است. لذا صلاحیت ندارد که مرا محاکمه کند. البته اگر روزی محکمه صلاحیتداری که خارج از نفوذ دستگاه حاکمه باشد تشکیل شود، من حرف های خودم را خواهم زد.»

سپس افزود:

اگر دستگاه قضایی مملکت ما استقلال داشت چطور شد که در قبال « جنایاتی که در مدرسه فیضیه اتفاق افتاد و آن خونریزی ها و غارتگری ها به وقوع پیوست، نفس نکشید و به وظایف قضایی خود عمل نکرد؟ چرا از طرف مقامات قضایی درباره فاجعه فیضیه تحقیقات لازم به عمل نیامد تا عاملین آن جنایت را بشناسند و به جزای اعمالشان برسانند؟ اگر به مقامات قضایی الآن خبر دهند که در بین راه قم و تهران جنگ و دعوایی اتفاق افتاده و عده ای مجروح و مقتول شده اند؟ آیا وظیفه ندارند

بفرستند تحقیق کنند، علت یا علل منازعه را به دست بیاورند، مجرم و مجنی علیه را بشناسند و دادرسی و دادستانی نمایند؟ چطور شد که در مورد فاجعه فیضیه که آن همه فریاد کشیدیم که مشتی جانی به مدرسه حمله کرده‌اند، طلاب بی‌دفاع را در گوشهٔ حجرات مصدوم و مقتول ساختند و داروندارشان را به غارت برده‌اند و مدرسهٔ فیضیه را به صورت ویرانه ای در آوردند، یک نفر از شما نیامد تا لااقل صحت و سقم و صدق و کذب این مسأله را به دست بیاورد؟ آیا این، خود دلیلی بر عدم «استقلال دستگاه قضایی این مملکت نیست؟

مأموران رژیم که در برابر گفته‌های مستدل امام سرگردان شده و پاسخی نداشتند، از ایشان خواستند که اظهارات خویش را دربارهٔ دستگاه قضایی بنویسند و صریحاً مرقوم فرمایند که از پاسخ به پرسش بازجو خود داری کرده‌اند. امام در یک سطر نوشت:

چون استقلال قضایی در ایران نیست و قضات محترم در تحت فشار «
» هستند، نمی توانم به بازپرسی جواب دهم^۴

در جریان مبارزه، حضرت امام را از قم به تهران بردند و زندانی کردند.
در آن زمان شخصی به نام پاکروان رئیس سازمان امنیت وقت بود. بنده
از خود امام شنیدم که او آدم مرموزی است. خلاصه وقتی چند روزی امام
تواند بیش از این امام را نگه داشتند و بعد دولت وقت دید که نمی
دارد، تصمیم به آزادی امام گرفت. وقتی که این تصمیم گرفته شد،
پاکروان نزد ایشان رفت و گفت: بهتر است برای تغییر آب و هوا چند
تر صحبت کنید روزی را به جای دیگری بروید. امام فرموده بودند، واضح
توانید انجام دهید یکی و بعد در ادامه افزوده بود که شما چهار کار می
توانید مرا بکشید، سوم این که اینکه مرا تبعید کنید، دوم اینکه می
زندانی کنید و یا این که آزادم نمایید. برای من انجام هر کدام از این

⁴ <http://www.imam-khomeini.ir/fa/n153605/%D8%A8%D8%A7%D8%B2%D8%AE%D9%88%D8%A7%D9%86%DB%8C%D9%BE%D8%B1%D9%88%D9%86%D8%AF%D9%87%D8%A7%D9%85%D9%86%DB%8C%D8%AA%DB%8C%D8%A7%D9%85%D8%A7%D9%85%D8%AE%D9%85%DB%8C%D9%86%DB%8C%D8%AF%D8%B1%D8%B3%D8%A7%D9%88%D8%A7%DA%A9>

چهار مورد مساوی است. او برای شما انجام هر کدام از چهار موردی که
گفتم ضرر دارد... (سرگذشت های ویژه از امام خمینی)

ایه الله العظمی سید علی خامنه ای دامت برکاته

آیت الله خامنه‌ای از سال 1341 که در قم بودند و حرکت انقلابی و اعتراض آمیز امام خمینی علیه سیاستهای ضد اسلامی و آمریکا پسند محمدرضا شاه پهلوی ، آغاز شد ، وارد میدان مبارزات سیاسی شدند و شانزده سال تمام با وجود فراز و نشیبهای فراوان و شکنجه ها و تبعیدها و زندانها مبارزه کردند و از هیچ خطری نترسیدند .

نخستین بار در محرم سال 1383 از سوی امام خمینی رحمه الله مأموریت یافتند که پیام ایشان را به آیت الله میلانی و علمای خراسان در خصوص چگونگی برنامه‌های تبلیغاتی روحانیون در ماه محرم و افشاگری علیه سیاستهای آمریکایی شاه و اوضاع ایران و حوادث قم ، برسانند . ایشان این مأموریت را انجام دادند و خود نیز برای تبلیغ ، عازم شهر بیرجند شدند و در راستای پیام امام خمینی ، به تبلیغ و افشاگری علیه رژیم پهلوی و آمریکا پرداختند . بدین خاطر در 9 محرم (12 خرداد 1342) دستگیر و یک شب بازداشت شدند و فردای آن به شرط اینکه منبر نروند و تحت نظر باشند آزاد شدند . با پیش آمدن حادثه خونین 15 خرداد ، باز هم ایشان را از بیرجند به مشهد آورده ، تحویل بازداشتگاه نظامی دادند . ده روز در آنجا با سخت ترین شرایط و

شکنجه و آزارها زندانی شدند و عمال پهلوی موزیانه ترین توهینها و تمسخرها را نسبت به ایشان اعمال کردند . ایشان می گویند : بدن بود! تجربه جدیدی بود ، یک دنیای جدیدی بود با ساواک ، با بازجویی ها و دعوای و اوقات تلخی ها ، اهانت های شدید و خلاصه ناراحتیهای مبارزه ...

بازداشت ششم

در بین سالهای 1353 - 1350 درسهای تفسیر و ایدئولوژی آیت الله خامنه ای در سه مسجد «کرامت» ، «امام حسن» ، «میرزا جعفر» مشهد مقدس تشکیل می شد و هزاران نفر از مردم مشتاق بویژه جوانان آگاه و روشنفکر و طلاب انقلابی و معتقد را بر این سه مرکز می کشاند و با تفکرات اصیل اسلامی آشنا می ساخت . درس نهج البلاغه ایشان از شور و حال دیگری برخوردار بود و در جزوه های پلی کپی شده شهر شهادت را روشن می ساخت ! ... طلاب جوان و انقلابی که درس حقیقت و مبارزه را از محضر مقام معظم رهبری در آن سالها می آموختند ، می رفتند و در اطراف و شهرهای دور و نزدیک ایران ، افکار مردم را با آن حقایق نورانی آشنا و زمینه را برای انقلاب بزرگ اسلامی آماده می ساختند .

این فعالیتها موجب شد که در دی ماه 1353 ساواک بی رحمانه به خانه آیت الله خامنه‌ای در مشهد هجوم برده ، ایشان را دستگیر و بسیاری از یادداشتها و نوشته هایشان را ضبط کردند .

این ششمین و سخت ترین بازداشت ایشان بود و تا پاییز 1354 در زندان کمیته مشترک شهربانی زندان بودند . در این مدت در سلولی با سخت ترین شرایط نگه داشته شدند . سختیهایی که ایشان در این بازداشت تحمل کردند ، به تعبیر خودشان فقط برای آنان که آن شرایط را دیده اند ، قابل فهم است!

در تبعید

رژیم جنایتکار پهلوی در اواخر سال 1356 آیت الله خامنه‌ای را با وضعی تأثیر بار دستگیر و به ایرانشهر برای مدت سه سال تبعید کرد که البته در اواسط سال 1357 با اوج گیری مبارزات عموم مردم مسلمان و انقلابی ایران ، آن رهبر مجاهد از تبعیدگاه آزاد شده به مشهد مقدس بازگشتند و در صفوف مقدم مبارزات مردمی علیه رژیم سفاک پهلوی قرار گرفتند .

۵ .

مبارزات این جانشین بر حق امام خمینی هنوز هم ادامه دارد و استکبار
جهانی بزرگترین دشمن خود را ایشان و ملت ایران اسلامی می
دانند. خداوند بر عمر با برکت ایشان بیافزاید تا پرچم را به دست امام
زمان علیه السلام تحویل بدهند.

ایه الله محمد تقی بافقی

آیت الله بافقی از مبارزان دوران رضاخان قلدر است. او بدستور رضاخان به شهر ری تبعید می شود. پس از آزادی از زندان رضاخان ، به شهر ری تبعید می شود . روزی رئیس شهربانی شهر ری وارد شد و پس از سلام و اجازه جلوس ، نزدیک در اتاق نشست و عرض کرد : آقا! من از طرف مقامات مافوق خود مأموریت دارم که آنچه مورد احتیاج شماست ، فراهم کنم و خواسته های شما را انجام دهم .

بافقی ، این عنصر توحید و توکل ، ناراحت شد و گفت : تو چکاره ای؟ که ادّعی بر آوردن جمیع حوائج و نیازهای مرا می کنی؟

- من رئیس شهربانی هستم .

- الان من احتیاج دارم که در این هوای صاف و آفتابی ، ابری در صفحه آسمان ظاهر شود و برای طراوت زمین ، باران ببارد . تو می توانی چنین خواسته ای را انجام دهی؟

- نه! نمی توانم .

- مافوق تو می تواند؟

- نه .

- مافوق مافوق چطور؟ شاه مملکت چطور؟

- نه اینها هیچکدام نمی توانند .

- پس تو که به عجز خود وهمه سران مملکتی اقرار می کنی و به گدائی

آنها اعتراف داری ، چگونه می خواهی نیازهای مرا بر آوری؟ من از

افرادی عاجز و ناتوان چون تو و سران مملکت چه بخواهم؟ برخیز و از این

گونه حرفهای شرک آمیز مزن!

رئیس شهربانی خجلت زده شده ، برخاست و دانست که با این مجسمه

⁶توکل و توحید ، نمی تواند طرف شود .

نواب صفوی و یارانش قهرمان مبارزه با طاغوت

دی ماه 1334 بیدادگاه دژخیم به سید مجتبی نواب صفوی و سه یار فداکارش حکم اعدام می دهد . آنان در 27 همان ماه مطابق با سالگرد شهادت صدیقه طاهره حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها به خیل شهدا می پیوندند . وی به هنگام شهادت ، در لحظه های آخر حیات با لحنی دلنواز آیاتی از قرآن کریم را تلاوت نموده ، بانگ اذان سر می دهد و نزدیکیهای طلوع فجر به آسمانیان می پیوندد . شهدا در مسگرآباد به خاک سپرده می شوند . وقتی تصمیم گرفته می شود تا آنجا پارک شهر شود شبانه از تهران به قم انتقال یافته و در «وادی السلام» جای می گیرند^۷ .

لحظات آخر زندگی مبارک شهید نواب صفوی

سحرگاه یکشنبه 27 دیماه سال 1334 اعضای فداییان اسلام را از لشکر یک پیاده به محل لشکر دو زرهی بردند. در وسط سالن پادگان وسایل

شخصی آنان بر زمین ریخته بود، نواب جلو رفت عمامه و عبایش را برداشت، و با لبخند به دوستانش گفت: «به جدم قسم با همین لباس شهید میشوم.» رهبر فداییان برای آخرین مرتبه یارانش را در آغوش گرفت. ثانیه تلخ خداحافظی برای او به شوق دیدار در بهشت سخت نبود. آنان صبور و استوار به سلولهای انفرادی خود رفتند. نزدیک صبح جوخهٔ اعدام در کنار میدان بزرگ پادگان به خط ایستادند، نواب و یارانش از سلول بیرون آمدند. ناگهان سید محمد واحدی فریاد زد: «الله اکبر، الله اکبر» به اشاره سرهنگ الله یاری پاسبانی دست بر دهان سید محمد گذاشت.

زندانیان از روزنه در به بیرون نگاه میکردند. سرهنگ پرسید: «اگر خواهسته ای دارید بگویید؟» سید تقاضای آب برای غسل شهادت نمود. آب سرد بود، نواب خمشگین بر سر سرهنگ بختیار فریاد زد: «اگر آب گرم نباشد، رنگ ما میپرد و تو و امثال تو فکر میکنند که ترسیده ایم. اما مهم نیست. خدا آگاه است که لحظه به لحظه اشتیاق ما به شهادت بیشتر می شود. رهبر فداییان یارانش را مورد خطاب قرار داد و گفت: «خلیلم، محمدم، مظفرم، زودتر آماده شوید، زودتر غسل شهادت کنید، امشب جده ام فاطمه زهرا (س) منتظر ماست.» پس از غسل شهادت به نماز

ایستاد. افسران و درجه داران با ناباوری به آنان نگاه می کردند. دستان
به قنوت رفته اش حریم آسمان مناجات بود

پس از اتمام نماز عشق، سید بار دیگر امت جدش را هدایت نمود : ❧
« شما بندگان ضعیف در برابر خدای جهان هستید، چند روزه دنیا به
زودی می گذرد، کاری کنید که در جهان دیگر در برابر آفریدگارتان
شرمنده نباشید. شما به دستور شاه ستمگر ما را شهید می کنید ولی طولی
نمی کشد که همگی از این کردار زشت پشیمان می شوید. آن روز
پشیمانی دیگر سودی ندارد. شما باید سرباز اسلام باشید و در راه دین
بجنگید نه این که سلاحتان را برای حفظ حکومت شاه رو به سینه
عاشقان اسلام نشانه بگیرید. روزی حقایق آشکار می شود و آن وقت از
اینکه از شاه حمایت کرده اید، پشیمان خواهید شد. ای افسران و مقامات
عالی مرتبه ارتش شما هم به جای اینکه خود را به حکومت پوسیده و
فاسد شاهنشاهی بفروشید به اسلام رو بیاورید تا در دو جهان به عزت
برسید. فریب این درجه ها و مقامات ظاهری را نخورید و بدانید که
»⁸ قیامت بسیار نزدیک است. والسلام

⁸ <http://ana.ir/fa/news/15/354355>

شهید ایه الله شیخ فضل الله نوری

جلسه محاکمه شیخ فضل الله نوری

رئیس دادگاه : با قرائت ورقه‌ای که صورت اتهامات شیخ فضل الله نوری فرزند ملاعباس کجوری در آن ذکر شده ، دادگاه را شروع می‌کنیم .

وقتی مرحوم مظفرالدین شاه و بعد از او همین محمدعلی میرزای مخلوع استدعای ملت را قبول کردند و قانون و عهدنامه اساسی را امضاء کردند و جنابعالی هم با چند نفر از معروفین علماء در استحکام این اساس دخالت داشته و اکثر اوقات خودت در مجلس حاضر بودی ، مواد قانون اساسی نوشته و تصحیح شد . چه شد که ناگهان شق عصای امت کردی! القای خلاف میان مردم نموده علم مخالفت بلند کردی؟ جمعی از اشرار را به دور خودت جمع نمودی ماده اصلی مفسده عظیم را و علت اولی خونریزی پنجاه هزار نفوس ایرانی بی‌گناه را مطرح کردی؟ اگر مشروطیت حلال و واجب بود ، چرا با آن شدت مخالفت نمودی؟ چرا بعد از اینکه مخالفت کردی مکرر بتو نصایح کردند ، یک شب بنده خودم هم بودم در خانه آقا میرزا سید محمد طباطبایی ، آقا سید عبدالله بهبهانی هم بود بیست و پنج نفر از معتبرترین و کلا هم حاضر بودند ،

قسم غلیظ شدید به کلام الله مجید یاد کردی که همیشه موافقت با مشروطیت بنمایی!

شیخ فضل الله نوری در پاسخ : پس بقیه حرفهایی را هم که زده‌ام بیان کنید .

ابراهیم زنجانی رئیس دادگاه : مجدداً پس از چند روز قسم را شکستی ، ندای فساد دردادی و چادر مخالفت زدی ، باز مجدداً جماعتی رفتند و آمدند . گفتی مخالفت من در سر همان ماده یک قانون اساسی است . بعد از آن به حضرت عبدالعظیم رفتی ، در آنجا کتبا و لفظاً چه اتهامها که به وکلا نزدی و چه فسادها که به پا نکردی؟ و جنابعالی حضرت شیخ فضل الله! متهم هستی که اولاً اغتشاش راه انداخته‌اید ، ثانیاً به امر شما چند هزار را به قتل رسانده‌اند ، ثانیاً با مشروطه‌ای که آقایان علماء خواستار آن بودند مخالفت کردید . و به این دلایل در پیشگاه عدالت ، محکوم به مجازات و فنا هستید . قبل از اجرای مجازات اعدام ، اگر دفاعی از خودتان دارید انجام بدهید!

شیخ فضل الله نوری : بسم الله الرحمن الرحیم . بفرمائید بینم با محمدعلی میرزا چه کردید؟

رئیس دادگاه : این به شما مربوط نیست .

شیخ فضل الله : محمد علی میرزاشاه بود و رأس استبداد در ظاهر هم که مشروطه مخالف استبداد است! چطور است که به او امان دادید تا از ایران خارج شود و تمام قتل و غارت‌های او را بی‌ملاحظه ندید ، گرفتید! مقرری هم که تعیین کرده‌اید تا سالیانه صدها هزار تومان برای او بفرستید . آیا این همان حرفی نیست که ما از اول می‌زدیم . مشروطه‌ای که در سفارت انگلستان بعمل بیاید ، عاقبتی جز این دارد؟!

رئیس دادگاه : فرصت کم است از خودتان دفاع کنید! شیخ فضل الله : و اما با عین الدوله چه کردید؟ به خاطر معاونت در کشتار و ظلم بی‌حد به مردم! شما که می‌دانید چه کسی باعث شد مردم ایران در گوشه و کنار ، دختران خود را بفروشند .

رئیس دادگاه : وصیت خود را بگوئید به شما هم مربوط نیست که ما با دیگران چه کرده‌ایم .

شیخ فضل الله : بهتر است به عین الدوله یک پست وزارت بدهید . از امثال او خوب بر می‌آید اما با لیاخوف (افسر روسی که مجلس را به توپ بست) چه کردید؟ دیگر مجلس را که من به توپ نبستم . مردم تهران را که من نکشتم . با او چه کردید . شنیده‌ام که او هم به حضور سپهدار و

سردار اسعد رسیده و شمشیر خود را باز کرده و زمین انداخته و سردار اسعد مجددا شمشیر را به کمر او بسته! این را چه می گوئید؟!

رئیس دادگاه : او به وظیفه سربازی خود عمل کرده!

شیخ فضل الله : پس تنها به وظیفه اسلامی عمل کردن جرم است! غرض من این است که بگویم مشروطه‌ای که با پناه بردن به اجنبی پیش برود ، پیرویش را هم مستبدین جشن می گیرند . اگر شما مرا خواهان استبداد می دانید که می دانم نمی دانید و در دلتان به این امر موافقت ، چرا با من لااقل همان رفتار را نمی کنید که با محمدعلی میرزا و عین الدوله ولیاخوف کردید؟! اما می دانید که از من خواسته شده بود که به سفارت روسیه و عثمانی پناه ببرم و جانم در امان باشد و باز هم می دانید که من نپذیرفتم . خودتان هم گفتید که من از اول با مشروطه همراه بودم ، اما بعد جدا شدم و دلیل جدا شدنم را هم می دانید . امام باقر علیه السلام هم در ابتدا با بنی عباس و علیه بنی امیه بود . اما وقتی انحراف آنها را دید . از آنها جدا شد و آخر سر هم بدست بنی عباس کشته شد!

رئیس دادگاه : خودت را با امام مقایسه می کنی؟

شیخ فضل الله : نه خیر! شما را با بنی عباس مقایسه می کنم!

رئیس دادگاه : دیگر بس است ، او را به میدان توپخانه ببرید ، وصیتی نداری؟

شیخ فضل الله : من نماز ظهرم را خوانده‌ام ولی نماز عصرم مانده است!

رئیس دادگاه : این مردم کارهای مهمتر از نماز تو دارند ، بیهوده نباید آنها را معطل گذاشت .

بدینسان شیخ فضل الله نوری را بدون اینکه اجازه خواندن نماز عصر را به او بدهند ، عازم قتلگاه می‌کنند . او را می‌برند تا جانش را بگیرند ، جانی که خود از قبل آماده کرده بود تا فدای اسلام کند و می‌دانست که چنین روزی فرا می‌رسد .

چوبه دار را به شیخ نشان می‌دهند و او را بدان سو راهنمایی می‌کنند . شیخ تا پای چوبه دار می‌رود یک مرتبه عقب برگشته و خدمتکار خود را صدا می‌زند . نادعلی! نادعلی! نادعلی جمعیت را عقب زده و خود را به شیخ رسانده و می‌گوید : بله آقا! شیخ دست در جیب بغلش برده و کیسه‌ای را که مهر و دوات خود را در آن می‌نهاد درآورد و جلوی نادعلی انداخت و از وی خواست مهر را در جلوی چشمش خورد و نابود کند تا پس از او بدینوسیله علیه مشروطیت سندسازی نکنند . شیخ پس از اطمینان از خورد شدن مهر به طرف چوبه دار رفت و به پای چوبه دار

رسید . زیر بغل او را گرفتند و او روی چهارپایه قرار گرفت . رو به مردم کرد و گفت : خدایا تو خودت شاهد باش که من آنچه را که باید بگویم به این مردم گفتم . . . خدایا! تو خودت شاهد باش که من برای این مردم به قرآن تو قسم یاد کردم گفتند قوطی سیگارش بود . . . خدایا تو خود شاهد باش که در این دم آخر باز هم به این مردم می گویم که مؤسسين این اساس ، لامذهبین هستند که مردم را فریب دادند . . . این اساس مخالف اسلام است . محاکمه من و شما مردم بماند پیش پیغمبر محمد بن عبدالله .

پس از آنکه صحبت‌هایش تمام شد عمامه‌اش را از سر برداشت و تکان تکان داد و گفت : از سر من این عمامه را برداشتند ، از سر همه برخوانند داشت! طناب دار را به گردن او می‌اندازند! کسی جلو می‌رود و می‌گوید : شما این مشروطه را امضاء کنید و خود را از کشتن رها سازید . شیخ جواب می‌دهد من دیشب رسول خدا را در خواب دیدم فرمود فردا شب مهمان منی .

و من چنین امضایی نخواهم کرد . ای مردم شما مثل اهل کوفه بودید! شیخ شهادتین را گفت و پس از آن طناب دار را به به گردنش انداخته و او را بالا کشیدند حضار هورا کشیدند و دست زدند و شادی کردند!⁽¹⁾

روز قبل از دستگیری شیخ فضل الله نوری ، سعدالدوله به منزل او آمد .
عده‌ای از اطرافیان شیخ حضور داشتند . سعدالدوله نزد شیخ نشست و
آهسته با ایشان گفتگو کرد . پس از چند لحظه فضل الله خطاب به
حاضران فرمودند : آقای سعدالدوله می‌گویند که دستهای مشخصی در
کار است که مرا دستگیر کرده و به دار آویزند و ایشان مصلحت می‌داند
که من هم به یکی از دو سفارت روسیه یا انگلستان پناهنده شوم . بعد با
تبسم فرمودند : من از کشته شدن خود بی‌اطلاع نیستم و به هیچ کس
غیر از خداوند پناهنده نمی‌شوم! سعدالدوله خطاب به شمس العلماء
گفتند : حفظ جان آقا بر تمام افراد علاقه‌مند به ایشان واجب است و من
چون می‌دانستم که آقا به این سفارتخانه‌ها پناهنده نمی‌شوند با یک
سفارت بی‌طرف یعنی سفارت هلند تماس گرفتم و گفتگو کرده‌ام تا در
صورتی که آقا اجازه فرمایند ، پرچم سفارت هلند را روی بام خانه نصب
کنیم تا ایشان در امان باشند . شیخ با تبسمی استهزاء گونه فرمودند
آقای سعدالدوله پرچم ما را باید روی سفارت بیگانه نصب کنند! چطور
ممکن است صاحب شریعت به من که از مبلغین احکام آن هستم اجازه

فرماید ، پناهنده به خارج از شریعت شوم! مگر قرآن نخوانده‌اید که
می‌فرماید :

« وَلَنْ يَجْعَلَ اللَّهُ لِلْكَافِرِينَ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ سَبِيلًا »^۹ من راضی هستم که
صد مرتبه بمیرم و زنده بشوم و مسلمین و ایرانیان مرا مثله کنند و
بسوزانند ولی پناهنده به اجنبی نشوم و بر خلاف شرع اسلام عملی انجام
ندهم^{۱۰}.

نساء : 141 و

دیدار با ابرار¹⁰

آیت الله ربانی شیرازی

آیت الله ربانی از سال 1349 ش . با مطرح شدن حکومت اسلامی از ناحیه امام خمینی رحمه الله در صدد برآمد تا با سازماندهی روحانیون انقلابی و فرستادن آن ها به نقاط مختلف کشور به پرورش کادرهای لازم برای شرکت در یک قیام همگانی و به دست گرفتن پستهای کلیدی در حکومت آینده بپردازد . طولی نکشید که ثمره این فعالیت های فرهنگی - سیاسی به صورت هیئت ها ، جمعیت ها ، جلسات ، انجمن های مختلف اسلامی در سراسر کشور ظاهر شد و حتی برخی از آنها ، برای تشکیل حکومت اسلامی دست به اسلحه بردند و با زبان گلوله با رژیم شاه سخن گفتند .

گروه انقلابی ابوذر

یکی از گروه های فعالی که با آیت الله ربانی در تماس مستقیم بودند و پایگاه مرکزی آنها در شهر نهاوند قرار داشت گروه ابوذر بود . افراد این گروه فعالیت های - سیاسی انقلابی خود را تا جایی پیش بردند که در شهر قم - در حین خلع سلاح مأمور شهربانی - که منجر به درگیری شد

اعضای اصلی گروه دستگیر و هر شش نفر به اعدام محکوم و حکم
صادره در 52/11/30 به اجرا در آمد .

دستگیری آیت الله ربانی

در رابطه با گروه ابوذر و دستگیری کادر مرکزی آن ؛ منزل آیت الله
ربانی در قم به

محاصره ساواک قم در آمد و سپس به داخل خانه ایشان هجوم بردند و
او را با خشونت تمام دستگیر و در حضور همسر و فرزندان او را زیر
ضربان مشت و لگد و قنذاق تفنگ و ... به شهربانی بردند .

پس از انتقال وی به شهربانی ، مأموران تا ساعت دو بعد از نیمه شب
تمامی خانه را زیر و رو کردند و چون مدرکی دال بر همکاری ایشان با
گروه ابوذر نیافتند به ناچار به ضبط کتابهایشان پرداختند و همه آنها را
به ساواک انتقال دادند . آیت الله ربانی در خصوص برخورد مأموران
ساواک در اولین لحظات دستگیریش می گوید :

حدود دو ساعت با انواع مختلف مرا شکنجه می کردند . اول با شلاق ،
گاهی با باطوم برقی زمانی با سیگار ... اما من استقامت کردم . وقتی
دیدم دست از شکنجه بر نمی دارند ، پیش خود گفتم خود را به بیهوشی

می‌زنم شاید موءثر باشد . خود را به بیهوشی زدم هر چه شلاق زدند
تکان نخوردم . با باطوم برقی از بالا تا پایین بدنم کشیدند و من حرکت
نکردم . خودم هم تعجب می‌کردم که چطور توانستم از هر گونه حرکتی
خودداری کنم . . . چون دیدند فایده ندارد ، یک لیوان آب به صورتم
پاشیدند ، تکان خوردم فهمیدند که به هوش آمده‌ام ؛ دوباره شروع
کردند به شکنجه و من همچنان خداوند را در نظر گرفتم و مطمئن بودم
که به من کمک خواهد کرد . برای اینکه ما برای او حرکت کرده بودیم
و در آن لحظات با تمام وجود یاری خداوند را احساس می‌کردم . حدود
یک ساعت دیگر به شکنجه ادامه دادند که بار دیگر تصمیم گرفتم
خودم را به بیهوشی بزنم و در مقابل هیچ چیز ، عکس العمل نشان ندهم
همین کار را هم کردم و هر چند انواع شکنجه ها را بر روی من امتحان
کردند ، تکان نخوردم تا بالاخره دست برداشتند و گفتند ببریدش
بیمارستان ، بی‌هوش است . . .

**وی دوازده بار دستگیر و روانه زندان شد و بیست روز قبل از ورود امام
و با اوج گرفتن نهضت از زندان آزاد شد**

ایه الله مجتبی حاج اخوند

وی در خاطراتش گفته است:

به اتهام طرفداری از «خمینی (قدس سره)» ساواک کرمانشاه مرا دستگیر و مورد بازجویی قرار داد. رئیس ساواک وقت کرمانشاه به من گفت: بیا، نه کار با خمینی داشته باش و نه با شاه؛ ما هم با توکاری نداریم. گفتم: برو یک چاقوی تیز بیاور! گفت: برای چه؟ گفتم: برای آنکه عملاً به تو بفهمانم چقدر به خمینی علاقه مند. گفت: به فرض چاقو را آوردم، چگونه اثبات می کنی؟ گفتم: می خواهم شاه رگم را بزنم تا ببینی در تک تک گلبول هایم عشق به خمینی است و قطره های خون من همه شهادت به عشق زیاد من به خمینی می دهند. از این رو، من نمی توانم از او دست بردارم. رئیس ساواک با تعجب بسیار به من نظاره می کرد و بعد از مدتی، مکث دستور داد تا مرا آزاد کنند.»

آیه الله حاج اخوند بارها به اتهام طرح مرجعیت و رهبری امام خمینی و انتقاد از برنامه ها و سیاست های حکومت پهلوی، به ساواک احضار شد و چون این احضارها و تذکرات ثمری نمی بخشید و از مواضع خود دست برنمی داشت، طرح محدودیت و تضعیف موقعیت اجتماعی وی در استان کرمانشاه از طرف (ساواک پیشنهاد می شود). (سند شماره 1)

اسارت به جرم آزادی

آیه الله حاج اخوند با آگاهی و ایمان به هدف مقدس خود، هر روز بیش از پیش با توکل بر خداوند متعال بر فعالیت ها و اقدامات روشنگرانه خود بر ضد نظام ستم شاهی پهلوی افزود، تا جایی که تاب و تحمل ساواک مرکز (تهران) نیز به پایان رسید و به قصد خاموش کردن نوای آگاهی بخش و انقلابی او، دستور بازرسی منزل و دستگیری وی را به ساواک کرمانشاه ابلاغ کرد. (سند شماره 2)

بالاخره وی در تاریخ 12/8/1352 ش. به دستور ساواک مرکز (تهران) دستگیر و بعد از سه روز

بازداشت در ساواک کرمانشاه محاکمه و به سه سال زندان محکوم شد و در تاریخ 15 / 8 / 1352 ش. به کمیته ضد خرابکاری ساواک تهران تحویل و به زندان اوین انتقال داده شد و بارها مورد شکنجه قرار گرفت. همسر وی گفته است: «در یکی از ملاقات ها با همسرم در زندان اوین، متوجه شدم که ناخن های وی را کشیده اند.»¹¹

مکاتبه با محمد مهدی حاج آخوند، ص 26¹¹

شهید کچویی:

پایگاه مرکز اسناد انقلاب اسلامی؛ محمد کچویی رئیس زندان اوین پس از پیروزی انقلاب، در 8 تیر 1360 توسط منافقین به شهادت رسید. شخصیت و مدیریت شهید کچویی و طرح‌های ابتکاری او در زندان اوین به عنوان شاخصی برای مسئولین قضائی در دوران بعد نمودار شد.

روزنامه جمهوری اسلامی در شماره 9 تیر 1361 خود که مصادف با اولین سالگرد شهید کچویی بود، در مصاحبه‌ای با همسر وی به بررسی فعالیت‌ها و خدمات شهید کچویی در طول دوران حیاتش می‌پردازد.

متن این گفتگو که از روزنامه جمهوری اسلامی 9 تیر 1361 پیاده شده است در ادامه از نظر می‌گذرد.

گفتگو با همسر شهید کچویی

درباره سوابق مبارزاتی شهید کچوئی مقداری توضیح بدهید

بسم الله الرحمن الرحيم. «الذين جاهدوا فينا لندينهم سبلنا» آنان که در راه ما جهاد و کوشش و تلاش نمایند ما راه‌هایمان را برایشان باز نموده و آن را هدایت می‌نمائیم.

زندگی کوتاه شهید کچوئی سراسر مبارزه و نبرد با دشمنان اسلام و مسلمین و همواره پیکار در جهت اعتلای کلمه الله و استقرار حکومت جمهوری اسلامی به رهبری امام بود. او یکی از سربازان مخلص و ایثارگر و فداکار اسلام بود و زندگی او سراسر خاطره است و پیام. او قبل از انقلاب در حدود 15 سال پیش در محیط بازار که یکی از پایگاه‌های مهم

فعالیت‌ها بود رشد کرد و از همان سال‌ها با امام و انقلاب اسلامی آشنا شد. او در جلسات درس و سخنرانی بعضی از علماء و شخصیت‌ها که اکنون از رجال سیاسی مذهبی کشور هستند شرکت کرده و در کنار جلسات به فعالیت‌های گوناگون سیاسی از قبیل تکثیر و توزیع نوارهای سخنرانی امام مانند سلسله درس‌های ولایت فقیه، که در سال 49 در نجف اشرف ایراد کردند و پخش اعلامیه‌های امام پرداخت. در همان سال‌ها بحث‌های حجت‌الاسلام خامنه‌ای پیرامون حکومت اسلامی و سیمای مومن و ابعاد مختلف اسلام اصیل در تکوین شخصیت فکری و ایدئولوژیک او نقش موثری داشت.

در اواخر سال 49 شهید کچوئی در یکی از جلساتی که آقای معادیخواه در آن جلسه درس می‌داد مورد شناسائی رژیم واقع شد و با دستگیری برادر جواد منصوری و جمعی دیگر برادر کچوئی متواری و مدتی تحت تعقیب قرار گرفت. در سال‌ها 50 و 51 در تکثیر اعلامیه‌های امام و همکاری با مبارزین آن زمان نقش فعالی داشت و وارد فعالیت‌های تندتر نیز شده بود و در همان سال‌ها یکبار با چند نفر تصمیم می‌گیرند ماشین

مناقبی را آتش بزنند که مواد آتش‌زا نیز روی ماشین او می‌ریزند ولی
بطور کامل موفق نمی‌شوند.

چگونگی دستگیری ایشان

تا اینکه بالاخره دژخیمان امنیتی ساواک شبی به مخفیگاهش هجوم برده
و او را دستگیر کردند. درحالی که از تولد اولین فرزندش 33 روز
می‌گذشت. او هنگام برخورد با مامورین ساواک آنچنان از تسلط روحی و
نیروی ایمان برخوردار بود که با آرامش خاطر نشست تا وضو بگیرد و
نماز اقامه کند که یکی از ماموران ساواک گفت ما خمینی را که از همه
شماها بزرگتر و پر قدرت‌تر بود نگذاشتیم نماز بخواند. اما او شجاعانه
جواب داد ولی من تا نماز نخوانم از در بیرون نمی‌روم و وضو گرفت و
نمازش را خواند. سپس او را به زندان بردند، از همان شب بود که
شکنجه‌های طاقت‌فرسا و مهلک ساواک بر او آغاز شده و او را تحت
وحشیانه‌ترین فشارها و عذاب‌ها قرار دادند اما مقاومت و حماسه‌آفرینی

او برای دیگران الگو قرار گرفت. بعد از مدتی چون ساواک نتوانست مدرکی از او به دست بیاورد و چون اعتراف هم نکرده بود بر اثر اعتصاب غذای خشکی که کرده بود و رژیم مجبور شد که او را به یکسال و 3 ماه زندان محکوم که بعد از تمام شدن مدت محکومیت او را آزاد کرد.

اما کچوئی کسی نبود که به همین زودی بار مبارزه را از دوش برگیرد و بر زمین گذارد. او رسالت خون حسین(ع) را بر دوش گرفت و به جهاد و مبارزه ادامه داد. او در سالهای 52 و 53 در جلسات تفسیر و سخنرانی شهید مظلوم آیت الله دکتر بهشتی و شهید مفتاح و آقای مهدوی کنی شرکت می کرد و ارتباط و همکاری خود را با افراد و گروه های مذهبی سیاسی افزایش داد (البته در آن زمان ماهیت پلید سازمان افشا نشده بود و به عنوان یک سازمان اسلامی شناخته می شد) در سال 53 پس از دستگیری یکی از اعضای این سازمان، ساواک در صدد دستگیریش برآمده و او را در حال متواری شدن دستگیر و بار دیگر با اعمال شکنجه ها و فشارهای گوناگون به حبس ابد محکوم کردند و در سال 56

به همراه جمعی از برادران از جمله آقای بادامچیان و دیگر برادران به علت فشارهایی که از داخل و خارج متوجه رژیم بود آزاد می گردد.

فعالیت های شهید کچوئی پس از آزادی از زندان

شهید کچوئی می گفت: ما احساس کردیم برای انجام وظایف سنگینی آزاد می شویم و باید بیش از پیش مبارزه کنیم.

کچوئی بعد از آزاد شدن که در زمان شکوفائی نهضت اسلامی ایران به رهبری امام خمینی انجام گرفت، بیش از پیش به تلاش و پویایی خویش افزود و در راه پخش اعلامیه تا سازمان دادن تظاهرات و تهیه تدارکات لازم و بالاخره در کمیته استقبال امام و پس از ورود امام و پیروزی انقلاب در کمیته مستقر و در مدرسه رفاه و از همان ابتدا زندانبانی سران رژیم گذشته را به عهده گرفت و سپس در زندان قصر با شهید عراقی و دیگر برادران در اداره زندان همکاری می کرد تا بالاخره زندان را

بازسازی کرد و در سمت مدیر مسئول و رئیس زندان اوین مشغول خدمت به جمهوری اسلامی شد.

پس از وقوع جنگ تحمیلی هم که همواره سعی در کمک به جبهه‌ها و شرکت در جنگ داشت. رفتن به خط مقدم جبهه و نیرو دادن به سربازان پشت سنگر و بالاخره به عهده گرفتن تدارکات جبهه غرب از کارهای دیگر او بود و عاشقانه به جبهه می‌رفت و مشتاق شهادت بود و دیگران را تشویق به رفتن جبهه می‌کرد.

خدمات شهید کچوئی در زندان اوین

رفتار او با زندانیان آنچنان رفتار خوب و اسلامی بود که اکنون نیز زندانیان وقتی که ما را می‌بینند بر فقدان او اشک می‌ریزند. اصولاً تاسیس آموزشگاه اوین بدست ایشان صورت گرفت که زندان به صورت یک ارگان آموزشی و ارشادی برای زندانیان قرار گیرد تا تنها محبسی برای خلافتکاران و منحرفان و تبه‌کاران نباشد و بعد از مدتی پس از آزاد شدن دوباره به همان اعمال کثیف و انحرافی دستشان آلوده

گردد، بلکه از این انسان‌های منحرف و درستکار برای جامعه تربیت گردد. شهید کچوئی طرح ملاقات خصوصی برای زندانیان با همسرانشان را ریخته و به انجام رسانده که اول به مدت نیم ساعت و بعد یک ساعت به مرحله اجرا درآورد و همچنین نماز عید فطر در حیاط زندان و شرکت دادن زندانیان و نماز و بردن زندانیان برای دعای کمیل و نماز جمعه از اقدامات ایشان بود.

او هفته‌ای 2 روز به پاسداران اوین درس ایدئولوژی و احکام و قرآن می‌داد تا سطح آگاهی‌های آنان افزایش یابد. او به مانند پدری دلسوز و یا برادری مهربان به تمام دردها و رنج‌ها و مشقت‌های پاسداران و خانواده‌های زندانیان رسیدگی می‌کرد که گروهی از زندانیان او را پدر توانین بعد از شهادتش نامیده بودند.

با انواع کمک‌ها و مساعدت‌ها از جمله کمک معنوی و مادی به خانواده‌های زندانیان و فراهم کردن امکانات ازدواج برای پاسداران

زندان، صحبت‌ها و سخنرانی‌های ارشادی برای هواداران و اعضا
سازمان منافقین و فرقان و هدایت بسیاری از آنان، ترتیب ازدواج
بسیاری از زنان و مردان زندان یا با افراد زندان یا غیر زندانی، تهیه
مسکن از جاهای مختلف برای خانواده‌های زندانیان یا پرسنل زندان و
بسیار کارهای دیگر که هم گفتارمان به طول می‌انجامد و هم بسیاری از
آنها را من خبر ندارم و یا فراموش کرده‌ام^{۱۲}

¹² <https://irdc.ir/fa/news/5926/%D8%B4%D8%AC%D8%A7%D8%B9%D8%AA-%D8%B4%D9%87%DB%8C%D8%AF-%DA%A9%DA%86%D9%88%DB%8C%DB%8C-%D8%AF%D8%B1-%D9%85%D9%82%D8%A7%D8%A8%D9%84-%D9%85%D8%A3%D9%85%D9%88%D8%B1%D8%A7%D9%86-%D8%B3%D8%A7%D9%88%D8%A7%DA%A9-%D9%88%D8%A7%DA%A9%D9%86%D8%B4-%D8%A7%D9%85%D8%A7%D9%85-%D8%AE%D9%85%DB%8C%D9%86%DB%8C-%D8%A8%D9%87-%D8%AE%D8%A8%D8%B1-%D8%B4%D9%87%D8%A7%D8%AF%D8%AA-%D8%B1%D8%A6%DB%8C%D8%B3-%D8%B2%D9%86%D8%AF%D8%A7%D9%86-%D8%A7%D9%88%DB%8C%D9%86-%DA%AF%D8%B1%DB%8C%D9%87-%D8%B2%D9%86%D8%AF%D8%A7%D9%86%DB%8C%D8%A7%D9%86-%D8%A8%D8%B9%D8%AF-%D8%A7%D8%B2-%D8%B4%D9%87%D8%A7%D8%AF%D8%AA-%D8%B4%D9%87%DB%8C%D8%AF-%DA%A9%DA%86%D9%88%D8%A6%DB%8C>

خلبانی که 18 سال اسیر صدامیان بود....

شهید خلبان حسین لشگری 18 سال از عمر با برکت خود را در اسارت
گذراند و در طول مدت حضورش در اسارتگاه های دشمن با وجود تحمل
شکنجه های روحی و جسمی هیچ گاه از آرمان ها و ارزش های اسلام
ناب محمدی کوتاه نیامد.

دوازده سال تمام در یک سلول انفرادی بعثی های کثیف بسر برد...

آیا میدانستید شهید محمد جواد تند گویان وزیر نفت ایران دوازده □ □

سال تمام در یک سلول انفرادی بعثی های کثیف بسر برد؟!؟

طوری که فقط به اندازه ای جا داشت که میتونست بشینه و حتی

نمیتونست دراز بکشد..و

!!؟؟ نمیدونست الانش چه ساعتی وچه موقع از روز و شب و ماه و ساله؟

الان بهاره یا پاییز ؟

الان روزه یا شب؟

....وهر روز بلا استثناء با شکنجه شروع میشده

اونم چه شکنجه ای؟!؟

...که در اثر شکنجه زیاد گردنش صدوهشتاد درجه میچرخیده

واین آخرین شکنجه اون بوده که منجر به شهادت این وزیر جوان و
!برومند سرزمین اسلامی امان شد

تنها مونسش کتاب قرآنی بوده که یک سرباز عراقی برایش آورده بوده
وتمام سربازهای عراقی که نگهبان این بودن باشنیدن صوت قرآنش
.شیفته اش شدند

!وبعد از شهادتش کتابها در وصفش نوشتند؟

یاسین سجن!

امیر سرتیپ دوم آزاده جانباز حسین یاسینی به دلیل مقاومت های سرافرازانه در برابر بعثی ها و در نتیجه تحمل روزهای متعدد بازداشت انفرادی در اسارت، عراقی ها به وی لقب «یاسین سجن» دادند

این پیشکسوت و فرمانده دوران دفاع مقدس با بیان چگونگی انجام شکنجه های مختلف در اردوگاه های اسرای ایرانی در زمان رژیم بعثی صدام می گوید: شکنجه هایی مثل ایستادن در برابر تیغه آفتاب، بستن درهای آسایشگاهها به مدت طولانی و دسترسی نداشتن به سرویس های بهداشتی تا روز بعد توسط اسرا موجب بروز بیماریهای گوارشی، ایجاد سنگ کلیه و مثانه در بین آنان می شد و این برای اسرایی که با کهولت سن مواجه بودند، سخت تر بود

امیر سرتیپ دوم آزاده - جانباز یاسینی اضافه می کند: همچنین بستن دستها و آویزان کردن اسرا که با ضرب و شتم و تهدید و تحقیر همراه

بود، باعث شد (عمده درصد جانبازی ام مربوط به همین دوران اسارت باشد) بارها و بارها به عنوان یک عنصر مخالف رژیم بعثی صدام در ورودگاه اسرا مورد ضرب و شتم قرار گیرم و گاهی تحقیرها به حدی بود که از گفتن آنها شرم دارم.

این یادگار دوران حماسه و جهاد در ادامه می افزاید: همه این عوامل باعث شد که طبق نظر پزشکان از نظر اعصاب و روان دچار آسیب های جدی شوم. همچنین ضربات ناشی از نواختن سیلی به گوشم و آویزان شدن های پی در پی باعث شد از ناحیه گوش و کتف راست دچار آسیب شوم و در هر مرحله به دلیل مقاومت در برابر دستورات نابجای عراقی ها و نپذیرفتن خواسته ای دشمن، به زندان انفرادی منتقل می شدم که این موضوع دستکم ماهی یک تا دو بار رخ می داد.

امیر سرتیپ دوم آزاده - جانباز یاسینی یادآور می شود، به همین دلیل به «یاسین سجن» یا همان «یاسین زندانی» معروف شده بودم. زندان انفرادی مأمن تنهایی هایم بود. تنها با توکل به خدا و توسل به ائمه اطهار

عليهم السلام توانستم در برابر فشارهای دشمن تاب و تحمل داشته باشم.

این آزاده سرافراز ایرانی می گوید: در یکی از شب های دوران انفرادی من که با شب ضربت خوردن حضرت علی علیه السلام در ماه مبارک رمضان مصادف شده بود و این بار دوران انفرادی ام هفده روز طول کشیده بود و هر روز شکنجه ها شدیدتر می شد برایم تحمل این همه شکنجه طاقت فرسا سخت بود. از این رو تصمیم گرفتم با تکرار اشعار مذهبی و ادعیه هایی که حفظ بودم، به خودم روحیه بدهم که این ایده مؤثر واقع شد. پیش از این بارها در مراسم مختلف مداحی ائمه (ع) را انجام داده بودم و دیگران تحت تأثیر قرار گرفته بودند. این بار برای دل خودم مداحی کردم. ذکر مصیبت حضرت علی علیه السلام روحیه بخش بود.

وی توضیح می دهد: هر سال با فرا رسیدن ماه مبارک رمضان و شب ضربت خوردن مولایم به یاد آن روز تلخ می افتم و از اینکه با توسل به

این امام همام، دشمن به مقصودش نرسید و توانستم در برابر تمام شکنجه های آنان ایستادگی کنم، خرسندم^{۱۳}

سه روز بوسیله حضرت زهراء سلام الله عليها سير و سيراب می شد...

در بین اسرا، "سید محمد" نامی بود اهل مشهد. ایشان خیلی به امام خمینی (ره) ارادت داشت و به هیچ وجه کوتاه نمی آمد. عراقی او را به اتاق مرگ بردند و بعد از شکنجه های زیاد، در زندان انفرادی قرارش دادند؛ بدون اینکه آب و غذایش بدهند.

سه روز بعد که در اتاق را باز کردند سید محمد خندان و شادمان از اتاق بیرون آمد و با خوشحالی گفت: «در این سه روز مادرم زهرا برایم آب و غذا می آورد و هم اکنون از دست مبارک ایشان آب نوشیدم».

عراقی ها بعد از شنیدن این مطلب خیلی عصبانی شدند. سید محمد را دوباره به اتاق مرگ بردند و آن قدر شکنجه اش کردند تا به شهادت رسید.

¹³ <https://www.irna.ir/news/82883785/%D8%B1%D9%88%D8%A7%DB%8C%D8%AA-%D8%AA%D8%A7%D8%B2%D9%87-%D8%A7%D8%B2-%D8%A7%D8%B3%D8%AA%D9%82%D8%A7%D9%85%D8%AA-%D8%A7%D8%B3%D8%B1%D8%A7%DB%8C-%D8%A7%DB%8C%D8%B1%D8%A7%D9%86%DB%8C-%D8%AF%D8%B1-%D8%B2%D9%86%D8%AF%D8%A7%D9%86-%D8%A8%D8%B9%D8%AB%DB%8C-%D9%87%D8%A7>

شکنجه بخاطر اثر سجده روی پیشانی...

صدامیان اجازه روزه گرفتن و یا نماز جماعت خواندن به ازادگان را نمی دادند.

یکی از ازادگان می گوید: " ما در ماه مبارک رمضان توانستیم بطور مخفیانه ده روز اول را روزه بگیریم و ناهاری که برایمان می آوردند را برای افطار نگه داری کنیم اما بعد از ده روز صدامیان باخبر شدند وعده ای را بخاطر این کار برای شکنجه بردند و در زندان انفرادی زندانی کردند مجددا در روزهای بعد شکنجه را شروع کردند که بر اثر شدت این شکنجه یکی از اسرا که از اهالی ملاثانی بود به دلیل خونریزی داخلی به شهادت رسید. این ازاده سرافراز گفت به این ترتیب بود که "شکنجه و شهادت سهم اسرا از روزه داری در ماه مبارک رمضان بود

گاهی عراقی ها به بهانه های گوناگون نفراتی را برای تنبیه انتخاب می کردند یک روز ظابط عراقی به همراه چند سرباز وارد اسایشگاه شد و

پس از به خط کردن بچه ها رو به همراهان خود گفت : به نظر شما کدام
را انتخاب کنیم ؟ یکی از سربازان که فرد ناپاکی بود در پاسخ این ایه
شریفه را خواند ((سیماهم فی وجوههم من اثر السجود)) و سپس با
خنده ای نفرت انگیز ، مشغول انتخاب عزیزانی شد که جای مهر روی
پیشانی هایشان نقش بسته بود

سفارش حضرت زهرا(ع) به سرباز بعثی برای نجات اسیر ایرانی

خاطرات زیادی از اسرا وجود دارد که به عنایت اهل بیت نسبت به اسرای دربند رژیم بعث عراق اشاره دارد.

حجت الاسلام سید علی اکبر ابوترابی فرد در کتاب حماسه‌های ناگفته به بیان خاطره‌ای از دوران اسارت و نگاه ویژه حضرت زهرا(ع) به اسرای ایرانی در بند رژیم بعث عراق پرداخته است که در ادامه می‌خوانید.

در اسارت، اذان گفتن با صدای بلند ممنوع بود. روزی جوان هفده ساله ضعیف و با جثه‌ای نحیف، موقع نماز صبح اذان گفت. ناگهان مأمور بعثی آمد و گفت: «اذان می‌گویی؟ بیا جلو!» یکی از برادران به نام اسدآبادی می‌دانست که اگر این مؤذن جوان با آن جثه نحیف، زیر شکنجه برود معلوم نیست سالم بیرون بیاید. به سمت پنجره رفت و به نگهبان عراقی گفت: «من اذان گفتم نه او.» آن بعثی گفت: «او اذان گفت.» برادرمان

اصرار کرد که «نه، اشتباه می‌کنی. من اذان گفتم.» مأمور بعثی به آن آزاده فداکار توهین کرد و ادامه داد: «او اذان گفت، نه تو.» آزاده اسدآبادی هم دستش را گذاشت روی گوشش و با صدای بلند شروع کرد به اذان گفتن. به هر حال، ایشان را به زندان انداختند و شانزده روز به او آب ندادند. زندان در اردوگاه موصل زیرزمین بود. آن قدر گرم بود که گویا آتش می‌بارید. آن مأمور بعثی، گاهی وقت‌ها آب می‌پاشید داخل زندان که هوا دم کند و گرم‌تر شود. روزی یک دانه سمون (نان عراق) می‌دادند. ایشان می‌گفت: «می‌دیدم اگر نان را بخورم از تشنگی خفه می‌شوم. نان را فقط مزه مزه می‌کردم که شیرهاش را بمکم می‌گفت: روز شانزدهم بود که دیدم از تشنگی دارم هلاک می‌شوم. گفتم: یا زهرا! این شهادت همراه با تشنه‌کامی را شما از من بپذیر و به لطف و کرم، این را به عنوان برگ سبزی از من قبول کن. دیگر با خودم عهد کردم که اگر هم آب آوردند سرم را بلند نکنم تا جان به جان آفرین تسلیم کنم. تا شروع کردم شهادتین را بر زبان جاری کنم، همان نگهبان بعثی آمد پشت پنجره. او مرا صدا می‌زد که بیا آب آورده‌ام. اعتنایی نکردم. دیدم لحن صدایش فرق می‌کند و دارد گریه

می‌کند. مرا قسم می‌داد به حق فاطمه زهرا (س) که آب را از دستش بگیرم. سرم را برگرداندم و دیدم که اشکش جاری است. همین‌طور که روی زمین بودم، سرم را کج کردم و او لیوان آب را در دهانم ریخت. لیوان دوم و سوم را هم آورد. یک مقدار حالم بهتر شد. بلند شدم. او گفت: به حق فاطمه زهرا مرا حلال کن! گفتم: تا نگویی جریان چی هست، حلال نمی‌کنم. گفت: دیشب، نیمه‌شب، مادرم آمد و مرا از خواب بیدار کرد و با عصبانیت و گریه گفت: چه کار کردی که مرا در مقابل حضرت زهرا (س) شرمنده کردی. الان حضرت زهرا (س) را در عالم خواب زیارت کردم. ایشان فرمودند: به پسرت بگو برو و دل اسیری که به درد آورده‌ای را به دست بیاور و گرنه همه شما را نفرین خواهم کرد.

حضرت زینب(ع) نسبت به کارهای بنده در اردوگاه به مادرم شکایت کرده...

آقای ابوترابی زمانی که در اردوگاه اسرا در عراق بود زیر شدیدترین شکنجه‌ها قرار داشت. اما هیچ‌گاه آه و ناله نکرد

افسر ارشد اردوگاه که بسیار ایشان را شکنجه می‌کرد ترفیع درجه گرفت و سرهنگ شد. مراسم جشن برای او در اردوگاه برگزار شد. همه افسران عراقی به او تبریک می‌گفتند

آقای ابوترابی از دوستانش خواست تا با کمی آرد و شکر یک کیک کوچک درست کنند. بعد کیک را در لای یک پارچه پیچید و به دفتر سرهنگ رفت

ایشان ارشد اردوگاه بود و به نمایندگی از دیگر اسرای ایرانی وارد اتاق سرهنگ شد. سرهنگ مثل همیشه با حالتی غرور آمیز گفت: چی شده؟ امروز توی جشن ما چی می‌خوای؟

آقای ابوترابی پارچه را از روی کیک برداشت و گفت: ما و اسرا
شنیده‌ایم که ترفیع درجه گرفته‌اید. برای عرض تبریک این کیک را از
سهمیه آرد و شکر خودمان برای شما درست کردیم

نمی‌دانید این برخورد آقای ابوترابی چه تأثیری داشت! از آن روز
برخورد این سرهنگ با همه اسرا تغییر کرد

اما حکایت عجیبی که می‌خواهم نقل کنم مربوط به اردوگاه تکریت 5
است. در آنجا مسئول شکنجه اسرای ایرانی جوانی بود به نام «کاظم
عبدالامیر مزهر النجار» معروف به کاظم عبدالامیر

آقای اوحدی رئیس سازمان حج و زیارت که خود از آزادگان دفاع
مقدس است می‌گوید: یکی از برادران کاظم، اسیر رزمندگان ایرانی بود،
برادر دیگرش در جنگ کشته شده بود و خودش نیز بچه‌دار نمی‌شد، با
این اوصاف کینه خاصی نسبت به اسرای ایرانی داشت. انگار مقصر همه
!مشکلات خود را اسرای ایرانی می‌دانست

در این میان آقای ابوترابی را بیشتر اذیت می‌کرد. او می‌دانست آقای
ابوترابی فرمانده و روحانی انقلابی است، از این رو ضربات کابلی که نثار
آن مجاهد می‌کرد، شدت بیشتری نسبت به دیگر اسرا داشت، اما
!هیچ‌گاه مرحوم ابوترابی شکایت نکرد و همواره به او احترام می‌گذاشت

کاظم از هر فرصتی برای شکنجه روحی، روانی و جسمی اسرا به ویژه آقای ابوترابی استفاده می‌کرد. ما هم به جسارت‌های او عادت داشتیم

تنها حسن کاظم عبدالامیر شیعه بودنش بود. از خانواده خوبی بهره برده بود. خانواده او به روحانیون و سادات احترام می‌گذاشتند. اما آقای ابوترابی آنجا حکم یک اسیر را داشت. نه یک روحانی سید. تا اینکه یک روز کاظم با حالت دیگری وارد اردوگاه شد

یک راست به سمت سید آزادگان آقای ابوترابی رفت و گفت: بیا اینجا ... کارت دارم! ما تعجب کردیم. گفتیم لابد شکنجه جدید و

اما از آن روز رفتار کاظم با ما و خصوصاً آقای ابوترابی تغییر کرد! دیگر ما را کتک نمی‌زد. حتی به آقای ابوترابی احترام می‌گذاشت. برای همه ما این ماجرا عجیب بود. تا اینکه از خود آقای ابوترابی سؤال کردیم چرا از آن روز که کاظم با شما صحبت کرد رفتارش تغییر کرده!؟

ایشان هم ماجرای آن روز را نقل کرد و گفت: کاظم عبدالامیر در آن روز به من گفت: خانواده ما شیعه هستند و مادرم بارها سفارش سادات را به من کرده بود. بارها به من گفته بود مبادا ایرانی‌ها را اذیت کنی

اما مادرم دیشب خواب حضرت زینب(ع) را دیده و حضرت زینب(ع) نسبت به کارهای بنده در اردوگاه به مادرم شکایت کرده

صبح مادرم بسیار از دستم ناراحت بود و از من پرسید: آیا در اردوگاه ایرانی‌ها را اذیت می‌کنی؟ حلالیت نمی‌کنم. حالا من آمده‌ام که حلالیت بطلبم.

کم کم به مرور زمان محب حاج آقا بوتربی در دل او جا باز کرد. او فهمیده بود آقای ابوترابی روحانی و از سادات است برای همین حتی مسائل شرعی خود و خانواده‌اش را از حاج آقا می‌پرسید

آقای اوحدی ادامه دادند: بعد از آن روز رفتار کاظم با اسرای ایرانی به ویژه شهید ابوترابی بسیار خوب بود تا اینکه روزی قرار شد آقای ابوترابی را به اردوگاه دیگری منتقل کنند. کاظم بسیار دلگیر و گریان بود، به هر نحوی بود سوار ماشینی شد که آقای ابوترابی را به اردوگاه دیگری منتقل می‌کرد.

بعدها جویای احوال کاظم از آقای ابوترابی شدیم که ایشان گفت: آقا جان کاظم فرد بسیار مؤمن و محترمی است، در طول مسیر راجع به اهل بیت (ع) قرآن و احکام سؤالات متعددی کرد، بنده هم پاسخ‌هایش را دادم. در واقع کاظم می‌خواست در طول مسیر تا اردوگاه بعدی نیز از

حضور مرحوم ابوترابی بهره‌مند شود، او شدیداً علاقه‌مند به این سید
بزرگوار شده بود

کاظم عبدالامیر یک شیعه عراقی بود که گذر زمان از او یک شیفته
حقیقی ساخت. مرید حاج آقا ابوترابی شد. تحولات عجیبی در او به
وجود آمد و گرایشش به سید آزادگان از او شخصیت دیگری خلق کرد.
او یکی از تأثیرات شگرفت اخلاقی سید آزادگان بود که افراد را جذب
خود می‌کرد و افراد بی‌آنکه خود متوجه وضعیت باشند شیفته او
می‌شدند.

روزها گذشت تا اینکه اسرای ایرانی آزاد شدند. کاظم برای خدا حافظی
با آنان به خصوص سید آزادگان تا مرز ایران آمد

او پس از مدتی نتوانست دوری حاج آقا ابوترابی را تحمل کند و به هر
سختی بود راهی ایران شد. او برای دیدن حاج آقا به تهران آمد. وقتی
فهمید حاج آقا ابوترابی در مسیر مشهد و در یک سانحه رانندگی مرحوم
شده‌اند به شدت متأثر شد. برای همین به مشهد و سرمزار آقای
ابوترابی رفت و مدت‌ها آنجا بود

کاظم از خدا می‌خواست تا از گناهانش نسبت به اسرای ایرانی بگذرد. او سراغ برخی دیگر از اسرای ایرانی رفت و از آنها بابت شکنجه‌ها و ... حلالیت طلبید.

حالا شاید این سؤال را پرسید که این ماجرا هر چند زیباست و نشان از توبه یک انسان دارد چه ربطی به مدافعان حرم دارد؟!

ربط ماجرا در اینجا است که انسان اگر توبه واقعی کند می‌تواند مقام شهادت را کسب کند. کاظم داستان ما مدتی قبل در راه دفاع از حرم حضرت زینب(ع) در سوریه به شهادت رسید. او ثابت کرد که مانند حر اگر از گذشته سیاه خود توبه کنیم، می‌توانیم حتی به مقام شهادت
»برسیم^{۱۴}

¹⁴ <https://farsnews.ir/news/13940614000362/%D8%B4%DA%A9%D9%86%D8%AC%D9%87-%DA%AF%D8%B1%DB%8C-%DA%A9%D9%87-%D8%B9%D8%A7%D9%82%D8%A8%D8%AA-%D8%A8%D9%87-%D8%AE%DB%8C%D8%B1-%D8%B4%D8%AF>

استقامت اسرای ایرانی...

در روایتی از نادر ترکمانی حمزه، از آزادگان دفاع مقدس می‌خوانیم:

عراقی‌ها دستور داده بودند که از اوایل ماه رمضان همه اسرا علیه امام شعار بدهند. روز اول ماه رمضان فرا رسید؛ ولی هیچ‌کس شعار نداد.

وقتی علت را پرسیدند، گفتیم: «می‌دانید که ماه رمضان است و ما روزه هستیم. ایرانی‌ها در ایام رمضان فحش نمی‌دهند و توهین نمی‌کنند.

ما را تهدید به مرگ کرده و داخل محوطه اقدام به تیراندازی کردند ولی باز گفتیم: «ما حاضر به شعار دادن نیستیم.» بچه‌ها را وارد آسایشگاه کردند و به مدت ۱۰ روز در آسایشگاه را باز نکردند و حتی اجازه استفاده از توالت را نیز ندادند. آسایشگاه بو گرفته بود به طوری که خود نگهبان‌ها نمی‌توانستند داخل شوند. بالاخره بعد از ۱۰ روز آمدند و گفتند: «آیا هنوز شعار نمی‌دهید؟» ما در جواب گفتیم: «نه

تعدادی جاسوس اسامی کسانی که به بچه‌ها روحیه می‌دادند را تحویل عراقی‌ها دادند. روز یازدهم که آمدند، ۶۵ نفر را به عنوان محرکین و مخالفین اردوگاه به جای دیگری بردند. من هم یکی از آنها بودم. وقتی

ما را از آنجا می بردند شروع به زدن ما به وسیله کابل و چوب و تخته و لگد کردند. بعد از اینکه همه ۶۵ نفر کتک خوردند و به حد کافی شکنجه شدند، رهایمان کردند. ما بعد از رهایی همگی شروع به خواندن نماز شکر کردیم.

همچنین در روایت دیگر اصغر حکیمی مزرعه نو که سیام دی ماه ۱۳۶۵ در حالی که مجروح بود اسیر شده است در خاطرات خود با اشاره به تحمل شکنجه یکی از اسرای ایرانی در برابر دستور عراقی ها مبنی بر توهین به امام خمینی (ره) می گوید: عراقی ها از من خواستند علی را که خودش را فدای دیگر اسرا بابت پیدا شدن قطعه شعری در آسایشگاه کرده بود راضی کنم به حضرت امام خمینی (ره) توهین کند تا از شکنجه رها شود.

افسر بعثی رو به من کرد و گفت: «بهبش بفهمون که اگه به امام توهین نکنه هر روز این شکنجه را برایش تکرار می کنیم و می کشیمش. بهش

» بگو یک کلمه بگه ما از دست او خلاص شویم

او را به اتاقی منتقل کرده بودند و من را پیشش بردند. صورتم را به گوش علی قزوینی نزدیک کردم و به آرامی گفتم: «علی جان به خدا حضرت امام هم راضی نیست این قدر عذاب بکشی»، اما او فقط لبخندی زد. علی با این استقامت و سکوت آرامش بخشش، لحظه به لحظه بر تشویش و اضطراب و نگرانی بعثی‌ها و افسر آنها که شاهد شکنجه بود می‌افزود. همگی آنها منتظر کلمه‌ای از علی بودند که اگر آن را می‌گفت خلاص می‌شد، ولی او هرگز آن کلمه را بر زبان نیاورد.

علی با سکوت خود به عظمت امام خمینی و سربازان دست پرورده‌اش مُهر تایید زد. افسر بعثی رو به من کرد و گفت: «بهبش بفهمون که اگه به امام توهین نکنه هر روز این شکنجه را برایش تکرار می‌کنیم و می‌کشیمش. بهش بگو یک کلمه بگه ما از دست او خلاص شویم.» به علی گفتم: «بین داداش یک کلمه است بگو و خودت رو خلاص کن. به خدا هیچ گناهی برات نمی‌نویسند.» اما او حاضر نبود کلمه‌ای بگوید. به هر حال مرا به آسایشگاه باز گرداندند و به شکنجه علی که نه، به شکنجه خودشان ادامه دادند.

آن صحنه‌های وحشتناک جلوی چشمانم مجسم بود. آنقدر حالم بد بود
که بچه‌ها فکر کردند من هم شکنجه شده‌ام. چند روز بعد نگهبان‌ها از ما
خواستند تن رنجور و نیمه جان علی را به آسایشگاه برگردانیم^{۱۵}

¹⁵ <https://www.isna.ir/news/1402050301819/%D8%B1%D9%88%D8%A7%DB%8C%D8%AA-%D9%87%D8%A7%DB%8C%DB%8C-%D8%A7%D8%B2-%D8%A7%D8%AD%D8%AA%D8%B1%D8%A7%D9%85-%D8%A2%D8%B2%D8%A7%D8%AF%DA%AF%D8%A7%D9%86-%D8%A8%D9%87-%D8%A7%D9%85%D8%A7%D9%85-%D8%AF%D8%B1-%D8%B2%DB%8C%D8%B1-%D8%B4%DA%A9%D9%86%D8%AC%D9%87>

حماسه ایه الله غفاری در زندان

آیت الله حسین غفاری، شهیدی که در زمان دیکتاتوری محمدرضا شاه پهلوی، سخت ترین شکنجه ها را تحمل کرد و حاضر نشد حتی بر روی کاغذ و در کلام علیه امام و انقلاب سخنی بر زبان براند.

حضرت امام:

زجر ما این است که ما را حبس کردند یا زندان بردند؟ یا زجر این است که پای بعضی از علماء را اره کردند؛ آقا! توی روغن سوزاندند زجر ما این است که 10 سال، 15 سال، 8 سال، 7 سال، علمای ما در حبس هستند». این جمله ای است که امام خمینی (ره) درباره شهید آیت الله حسین غفاری فرموده اند؛ شهیدی که در دوران زندان، سخت ترین شکنجه ها را تحمل کرد و حاضر نشد حتی بر روی کاغذ و در کلام علیه امام و انقلاب سخنی بر زبان براند.

ایه الله غفاری:ایشان در کلیه بازجویی‌ها و نوشته‌های خود از امام خمینی
با عظمت یاد کرد

در یک بازجویی از او سؤال کردند «نظر شما راجع به خمینی چیست؟» او
با خودکار مشکی پشت کلمه «خمینی» کلمه «آقا» را اضافه کرد. بازجو هم
طوری به صورت ایشان سیلی زد که از روی صندلی افتاد و نقش زمین
شد.

آیت‌الله در بازجوی دیگری در واکنش به این دستور که از ایشان
خواست راجع به امام خمینی بنویسد، نوشت: «تنها کسی که می‌تواند
ایران را نجات دهد آیت‌الله العظمی خمینی است.» ایشان در پاسخ به این
سوال که «به نظر شما خمینی کیست؟» نوشت: «ایشان مرجع تقلید
علی‌الاطلاق مسلمین است.» و در پایان صفحه بازجویی جمله «دشمن
.آقای خمینی کافر است» را نوشت

آیت‌الله غفاری در ملاقات‌هایی که با خانواده‌اش داشت با وجودی که
مسئولان زندان گفته بودند به فارسی صحبت کند عمداً به ترکی سخن

می گفت. ایشان اعتقاد داشت: «هر چه رژیم می خواهد ما نباید آن را انجام دهیم و اصلاً باید هر چه رژیم می گوید عکسش را انجام داد.» آیت الله در حضور ملاقات کنندگان زندانیان با صدای بلند فریاد می زد: «آهای مردم. ما به خاطر مبارزه با رژیم به اینجا آمده ایم»

..... محبوبیت شهید غفاری نزد زندانیان

در یکی از روزهای سرد زمستان مسؤولان زندان برای آزار و اذیت زندانیان پتوهای آنها را بردند و به هر کدام یک پتو دادند که هم زیرانداز بود و هم روانداز. هیچ کس نمی توانست از شدت سرما در آنجا بخوابد.

ساعت ده شب شهید غفاری به پشت در زندان رفت و در را محکم زد. چپی ها و مجاهدین هم ایستاده بودند و هیچ کس جرأت اعتراض نداشت تا اینکه مسؤولان زندان حاضر شدند. شهید غفاری به آنها گفت: این آقایان سردشان است پتوهای آقایان را بدهید

مسؤول زندان برای آنکه نفاق ایجاد کند گفت: آقای شیخ! شما دیگر چرا از این منافقین و کمونیست ها دفاع می کنید

شهید غفاری در جواب گفت: هر چه هستند کمونیست ها با مسلمانها فرق نمی کنند یا این آقایان را ببرید بکشید یا اگر قرار است زنده بمانند پتوهایشان را بدهید، هوا سرد است... اگر شما فکر آنها را قبول ندارید من هم قبول ندارم ولی انسان باید از شرایط انسانی برخوردار باشد .پتوهایشان را بدهید

مسئول زندان باز گفت: آقای شیخ بگو پتوی من را بدهید تا پتوی تو یک نفر را بدهیم

شهید غفاری گفت: ما اگر می خواستیم « من » باشیم اینجا نمی آمدیم ما « بودیم من سردم نیست بدنم » « اینجا که آمدیم برای آن است که سالم و قوی است آقایان سردشان است اگر پتوها را ندهید همگی اعتراض می کنند و جنجال به راه خواهیم انداخت سپس ما همه شروع می کنیم به نماز خواندن آقایانی هم که خود را مارکسیست نشان می دهند نماز خواهند خواند. حالا پتوها را می دهید یا زندان را به هم .بریزیم و درها را بشکنیم

مسئول زندان گفت: آقای شیخ اگر جنجال راه بیندازی کتک مفصل خواهی خورد

کم کم صدای زندانیان در آمد و به تدریج صداها اوج گرفت و حیاط زندان شلوغ شد در نتیجه آنها مجبور شدند پتوها را برگردانند. پتوها که به داخل زندان آورده شد، صدای صلوات که سمبل بچه های مسلمان بود، بلند شد بعد از این واقع تعدادی از مارکسیست ها به او مراجعه کردند تا نماز بخوانند و شهید غفاری نماز را به آنها آموزش داد. آن شهید مجاهد در مباحثه با یکی از سران و رهبران مجاهدین به او گفت: « تو که سواد نداری و درس نخوانده ای تا رهبری فکری آنها را داشته باشی» او قبول کرده و مطالعات ابتدایی اسلام را شروع نمود.

در اثر این مباحثه آن شخص دیگر در زندان به عنوان رهبر فکری شناخته نمی شد و بسیاری از چپی ها مسلمان شدند و تعدادی از مجاهدین از عقایدشان دست برداشتند از آن پس اذان گفتن نیز شروع شد و به دنبال آن نماز جماعت برپا گردید که شهید غفاری امام جماعت آن بود...

شجاعت در دادگاه

نماینده دادستان رژیم پهلوی دادنامه اش را با نام شاه شروع کرد. او در متن دادنامه آیت الله حسین غفاری را اینگونه معرفی کرد: «نام متهم غیر

نظامی حسین غفاری را که او یک روحانی جامد، افراطی و متعصب
است.»

ایشان بعد از این رفتار دادستان از جایش بلند شد و فریاد زد: «ساکت
شو مرد.» رییس دادگاه در واکنش به ایشان با چکش روی میز زد و
گفت: «زندانی، ساکت باش.» آیت‌الله پاسخ داد: «اگر من می‌خواستم
ساکت باشم اینجا چه کار می‌کردم.» ایشان سپس اجازه‌های اجتهاد خود
از آیت‌الله حکیم، آیت‌الله کوه‌کمری و سایر بزرگان حوزه علمیه را به
رییس دادگاه نشان داد و گفت: «آقایان حجت و حکیم به قدر این
مردک نمی‌فهمیدند که به من گفته‌اند: «یحرم علیک التقلید - بر تو تقلید
کردن حرام است»

حالا این مرد به من می‌گوید: «به اصطلاح روحانی» ایشان باید همین جا
حرفش را پس بگیرد تا من بقیه سؤال‌ها را اگر خواستم جواب بدهم والا
هیچ یک را جواب نخواهم داد.

این آقا باید مثل آدم صحبت کند. حق ندارد توهین بکند. مطابق قانون اساسی، شاه هم موظف است به مجتهدین احترام بگذارد. شاه هم باید به «من احترام بگذارد چه رسد به نوکر شاه

دادستان وقتی شجاعت آیت‌الله را دید از ایشان پرسید: «نظر شما درباره اعلیحضرت همایونی چیست؟» ایشان پاسخ داد: «ایشان و پدرش هر دو با کودتای انگلیسی‌ها بر سر کار آمدند. وقتی پدرشان خواسته‌های آنها را تأمین نکرد او را بردند و پسرش را به جایش آوردند. الان هم آمریکا «حامی شاه است

وکیل تسخیری در تایید سخنان رییس دادگاه گفت: «موکل من پیر است. هیچ غرض و مرضی ندارد. او به سنی رسیده که نیاز به کمک دادگاه دارد.» آیت‌الله غفاری در واکنش به این رفتار وکیل حکومت گفت: «آقای وکیل بنشین، چرا یاوه می‌گویی. پیر مرد کدام است؟ من عالما و عامدا به این راه آمده‌ام

من برای دفاع از مثنی حسین بن علی (ع) به این راه آمده‌ام، پیر مرد کدام است؟ پیرمرد خودت هستی که عقل از سرت پریده. درست است که ۶۰ سال دارم ولی ۱۰ تایی تو را حریفم. ساکت باش. مگر من چه کرده‌ام که باید بگویم ببخشید؟ من هیچ اشتباهی مرتکب نشده‌ام و راهم را درست آمده‌ام. من مخالف نوکری بیگانگان هستم. من مخالف آزادی زنانی هستم که شاه مدعی آنهاست. شاه توسط حکومت انگلیسی‌ها به سر کار آمده است و می‌خواهد روحانیت را به زانو در «. بیاورد

ایشان در ادامه جلسه دادگاه به مستندات حقوقی مبنی بر غیر قانونی بودن حکومت شاه استناد کرد و به سؤال‌های رییس دادگاه توجه نکرد و اجازه قطع سخنانش را نداد. رییس دادگاه وقتی دید حریف ایشان نمی‌شود به مأموران اشاره کرد که آیت‌الله را ساکت کنند. آنان هم دست‌های ایشان را گرفتند و به زور روی صندلی نشانند

وکیل تسخیری بار دیگر صحبت کرد و بعد از او آیت‌الله سخن گفت اما این بار به آرامی. ایشان با محوریت غیر قانونی بودن مجلس شورای

ملی، نبودن مجتهدان طراز اول در مجلس و تصویب قوانین
مشروعیت‌دار، حکومت فاسد و فاجر پهلوی، نامشروع بودن دادگاه و
قبول نداشتن حکومت پهلوی توسط امام خمینی مفصلاً صحبت کرد.

آیت‌الله حسین غفاری در پایان محاکمه یکسویه و ناعادلانه در دادگاه
رژیم پهلوی به هشت ماه زندان محکوم شد و پس از آن تا لحظه
شهادت در زندان قصر زندانی شد.

آخرین ملاقات

آخرین ملاقات خانواده شهید غفاری با وی در زندان قصر انجام شد. در
اثر شکنجه دو دست او شکسته بود و دو نفر مأمور زیر بغل او را گرفته،
برای ملاقات آوردند. او که خود می‌دانست آخرین ملاقاتش است، به
خانواده اش گفت: «من دیگر بعید می‌دانم بیش از این بتوانم مقاومت
کنم.» خانواده او گریستند و او نیز گریه کرد. خانواده اش به او گفتند
گریه نکن ناراحت می‌شویم. او گفت: «نمی‌خواهم گریه کنم ولی بدنم
»خیلی درد می‌کند، بدنم را خرد کرده اند

سپس به همسرش (دختر آیت الله مقدس تبریزی) گفت: **کتک خوردن ارثیه ای بود که ما از امام موسی بن جعفر (ع) به ارث بردیم. این ارثیه را حفظ کنید. شما حتما هوای فرزندان را داشته باش.**

محمود بازرگانی هم بند وی درباره استقامت شهید غفاری می گوید:
«ساواک هر کاری می کرد نمی توانست ایشان را به اعتراف مجبور کند، هر شکنجه ای هم که می توانست انجام داد اما بی فایده بود. تا اینکه تصمیم گرفتند محاسن ایشان را با تیغ آن هم با پوست خشک بتراشند. این موضوع بسیار بسیار برای ایشان گران تمام شد. این تراشیدن محاسن، یک ضربه مهلکی بود بر پیکره شخصیتی ایشان. وقتی محاسن آیت الله غفاری را تراشیدند، او را به داخل بند آوردند. از آن لحظه ای که ایشان به داخل بند آمد، دیگر نه حرفی زد و نه چیزی خورد. بعد از مدتی هم حالشان چنان بد شد که نگو. به همین دلیل دیگر زندانیان شروع کردند به سرو صدا و همین امر باعث شد که مرحوم غفاری را به بیمارستان بردند. بعد از اینکه ایشان را بردند، ما دیدیم شب گذشت و خبری نشد. هر چه می پرسیدیم، جواب سربالا می دادند تا اینکه
«فردایش متوجه شدیم ایشان از دنیا رفته اند و به شهادت رسیده اند»^{۱۶}

چند روز بعد از زندان قصر به خانواده غفاری خبر دادند که برای تحویل گرفتن پیکر پدر به دفتر زندان بروند.

با حضور بتول و هادی و برخی بزرگان فامیل در زندان قصر، مامور ساواک در زندان تعهدنامه‌ای جلوی‌شان گذاشت و با بد اخلاقی از آنان خواست برگه را امضا کنند.

او به تندی گفت: «باید امضا دهید که روحانی حسین غفاری به مرگ طبیعی مرد».

خانواده اما از امضای برگه استنکاف کردند و جو جلسه اندکی متشنج شد. در نهایت با امضای یکی از اقوام خانواده پای برگه، مامور ساواک

پیکر داغ دیده، سوخته با استخوان‌های شکسته و سر و بدنی با آثار مته و خونین را تحویل غفاری‌ها داد.

مامور ساواک هنگام تحویل پیکر آیت‌الله غفاری مفاد برگه امضا شده را به آنان یادآوری کرد و گفت: «او بر اثر سکتۀ قلبی و به مرگ طبیعی درگذشت.» اما خانواده غفاری از سر و صورت کبود، استخوان‌های شکسته و در هم کوبیده و خونین پدر، متوجه شکنجه‌های بی‌رحمانه ماموران ساواک شده بودند.

بتول غفاری دختر آیت‌الله در خاطره‌ای از روز تحویل پیکر پدرش، گفت: «پشتِ سر پدرم را طوری با مته سوراخ کرده بودند که انگشت دستم داخل سرش فرو می‌رفت. پاهایش را طوری تا زانو در روغن زیتون سوزانده بودند که گوشت پاهایش پخته و کاملاً سوخته بود. دستش را طوری شکسته بودند که از آرنج آویزان بود. بدتر از همه

موقع تحویل پیکر پدر، به ما گفتند باید امضا دهید که پدرتان به مرگ
طبیعی مرد

منابع:

مجله گلبرگ، شماره ۲۳، آذر ۱۳۸۰، صفحه ۱۰۷

کتاب خاطرات هادی غفاری از انتشارات حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی

ربانی خلخالی، علی، شهدای روحانیت شیعه در یکصد سال اخیر، قم، پیام اسلام، چاپ اول، ۱۴۰۲ق

مرکز بررسی اسناد تاریخی وزارت اطلاعات، یاران امام به روایت اسناد ساواک، شهید آیت الله غفاری،
انتشارات وزارت اطلاعات، چاپ اول، ۱۳۸۱ش چاپ اول، ج ۲۲، ص ۱۹-۱۱

قطعه شعری از شهید غفاری

عاشق چو رو به کعبه صدق و صفا کند

احرام زکسوت صبر و رضا کند
در پیش ، راه بادیه گیرد غریب وار
ترک عشیره و بلد و اقربا کند
نگریزد از شداید و رنج مسافرت
در طی ره تحمل خار جفا کن^{۱۷}

¹⁷ <http://www.tabnakazarsharghi.ir/fa/news/32442>

یکی از جنایات پهلوی تاسیس ساواک جهنمی بود:

محمد رضا شاه پهلوی ساواک را تاسیس کرد و بوسیله ساواک، هر که را مخالف خود بود مورد شکنجه های قرون وسطایی و بدتر قرار می داد. علمای اسلام در زندان های پهلوی، مورد شکنجه های بسیار سخت قرار می گرفتند. ایه الله طالقانی را انقدر شکنجه می کردند بعد بدن نیمه جان او را داخل سلولش می انداختند! و سایر روحانیون مبارز را نیز این چنین شکنجه می کردند. و هیچ حیا و ترسی از خدا و پیامبر نداشتند. حتی یکی از بازجویان ساواک گفته بود حتی ناخن خدا را هم می کشیم! اما خداوند **فَقُطِعَ دَابِرُ الْقَوْمِ الَّذِينَ ظَلَمُوا وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ**^{۱۸}

ریشه ظالمین کنده شد و حمد مخصوص خداوند عالمیان است.

شکنجه های ساواک

متهمان در حالت کلی در زندان های ساواک حضور داشتند اما برای سخت تر کردن کار و همین طور گرفتن اعتراف از آنها گاهی چند ماه شخص را در سلول انفرادی زندانی می کردند. وقتی هم کسی در زندان انفرادی می رفت شکنجه های مخصوص به آن محیط را رویش اجرا می کردند. حبیب الله صحرایی از زندانیان سیاسی زمان ساواک درباره شکنجه های سلول انفرادی توضیح می دهد: «معمولا اتاق ها یک در یک بود.

شکنجه های رایج در زندان های ساواک چه بود؟

باز دو نوع اتاق وجود داشت که گاهی می شد زندانیان را در آنها جابجا کرد. اتاقی بسیار تاریک و اتاقی کاملاً سفید که تمام مدت چراغی با ولتاژ بالا در آن روشن بود تا زندانی نتواند بخوابد. زندانبان ها برای این که شخص را اذیت کنند در فواصل مختلف زندانی را از جا بلند می کردند و از او می خواستند خودش را معرفی کند.

معمولا هم این اتفاق زمانی می افتاد که زندانی خواب بود. با این کار روحیه زندانی را به هم می ریختند. حالا تصور کنید در چنین اتاقی و چنین شرایطی بخواهند شما را شکنجه هم بدهند. مثلا خیلی وقت ها در را برای دستشویی رفتن باز نمی کردند و ما مجبور بودیم همانجا قضای حاجت کنیم یا گاهی از طرف آنها بود. مثلا بازجو به اتاق می آمد و شروع می کرد روی ما یا در اطراف غذای ما ادرار کردن.»

او از دیگر شکنجه های زندان می گوید، از شکنجه کشیدن ناخن هایش: «یک بار که در انفرادی بودم دو سه نفر از شکنجه گرهای ساواک داخل سلول ریختند. من هم در اتاق سفید بودم. ابتدا تا جایی که می شد با شوکر مرا اذیت کردند. بعد یکی از آنها برای این که درباره بقیه دوستانم اعتراف کنم، شروع کرد به کشیدن ناخن های دستم.

ابتدا ناخن های دست راستم را کشید و بعد دست چپ را. یادم هست کف اتاق سفید کاملا قرمز شده بود و من از درد زیاد بی هوش شدم.

وقتی به هوش آمدم دیدم که مرا به تختی بسته اند. بعد دوباره شروع کردند به شکنجه دادن. یکی از شکنجه گر ها خود کار لای انگشت هایم گذاشت و دیگری انگشتانم را شکست. آن موقع اسم این کار را اشکلک گذاشته بودند.»

خاطرات خانم بتول غفاری

آنچه در پی می آید خاطرات خانم بتول غفاری، فرزند شهید آیت الله حسین غفاری از دوران پرمحنت شکنجه و زندان است. این خاطرات برگرفته از کتاب «آن روزهای نامهربان» است که توسط موزه عبرت ایران منتشر شده و در بردارنده خاطرات تنی چند از زنان زندانی در کمیته مشترک می باشد. حدود ساعت هفت بعد از ظهر روزی از روزهای خدا، در منزل یکی از دوستان به نام خانم حکمت جو، جلسه ای به مناسبت سالگرد تولد پسر ایشان منعقد گردیده بود و همه در آن حضور داشتیم. من اعلامیه های امام را به همراه خود برده بودم. تقریباً نیم ساعت از شروع جلسه گذشته بود که مامورین ریختند و همه را دستگیر کردند. من خیلی اعلامیه و عکس ها از امام داشتم و مانده بودم که اینها

را چه جوری رد کنم، چون اگر اعلامیه‌ها را می‌گرفتند، حتما اعدام می‌کردند. همه ما را سوار مینی‌بوس کردند و من که در کنار شیشه نشسته بودم، تا دیدم کسی نگاه نمی‌کند، تند تند اعلامیه‌ها را داخل جوی آب ریختم. وقتی ما را به کمیته مشترک بردند، چشم‌هایمان را با چشم‌بند بسته بودند و همه‌مان را به اتاق افسر نگهبان بردند و آنجا لباس زندان را به تن ما کردند که بترسیم و بگوئیم اول و آخر ما همین است؛ اما ما چون ما قبلا دوره دیده بودیم، می‌دانستیم که این برنامه‌ها چیست، بنابراین ترس و لرزی به خود راه ندادیم، اما عده دیگری هم بودند که آن شب خیلی جزع و فزع می‌کردند، چون اصلا در جریان برنامه نبودند و فقط برای شرکت در جلسه به خانه خانم حکمت‌جو آمده بودند. آنها همان شب بازجوئی مختصر و بعد آزاد شدند. از همان شب اول بازجویی کتک خوردن با سیم و کابل شروع شد. من اسم و فامیلی‌ام را عوضی گفتم که شناسند، اما یکی از زندانی‌های سابق که خانم هم بود، مرا لو داده بود. لباس‌ها را هم تحویل گرفتم که آماده شوم و به سلول بروم. توی جعبه لباس‌ها یک دست لباس خونی بود که باید آن را برمی‌داشتم و لباس‌های خودم را آنجا می‌گذاشتم. در حقیقت آنها

می خواستند مرا بترسانند که خودت هم همین طور خونی خواهی شد، اما من ترسی در وجودم نبود. لباس های ما مثل لباس های بیمارستان بیماران مرد بود و فرنج نام داشت. ما یکی از آنها را روی سرمان می انداختیم و همیشه رویمان را می گرفتیم. شکنجه گر اصلی من فردی به نام حسینی بود که همیشه هم به من می گفت: "مگر اینجا مسجد است؟ رویت را باز کن." بقیه بازوها هم به نوبت و پشت سر هم به اتاق ما می آمدند و هر کس دستش می رسید، مشتی و لگدی و باتومی را نثار ما می کرد. یادم می آید که همیشه آرش در اتاق بازجویی موهای مرا دور دستش می پیچاند و می چرخاند و بارها سر مرا به پله ها کوبید. روزی خیلی کتک خورده بودم. آرش روی پاهایم ایستاد و گفت: "می خواهم فشار بدهم تا باد نکند و بتوانی باز هم کتک بخوری." آقایان را هم از میله های دور دایره آویزان می کردند. در این میان روحانیون را خیلی شکنجه آزار و اذیت می کردند. روحانی پیر دیگری هم بود که کتکش می زدند و می گفتند بگو قوقولی قوقو! بعد از لحظاتی که خسته می شدند، دوباره شروع می کردند و می گفتند به امام توهین کن. او جواب داد: "دیشب قبل از دستگیری به پسر قوقولی را دیکته می گفتم، توی کتاب بود. من

هم یاد گرفتم، ولی این جمله را که به امام توهین کنم، در هیچ کتابی ندیدم و بلد نیستم". بعد از این حرف آن روحانی را خیلی کتک زدند و شکنجه کردند. شکنجه‌های خیلی بدی داشتند، گاز سرتاسری داشتند مانند گاز کباب‌پزی و دختر و پسر و زن و مرد را روی آن می‌خواباندند و می‌سوزاندند. یک بار هم در اتاق حسینی بود که دیدم جوانی را کاملاً عریان کرده بودند و ناگهان بازجو از پشت میز پرید که: "خرِ من می‌شوی سوارت بشوم؟" و او در جواب فقط یا علی می‌گفت. او را تا حد مرگ کتک می‌زدند و بعد رهایش می‌کردند و به بیمارستان می‌بردند و وقتی برمی‌گشت، دوباره از نو شروع می‌کردند. وسیله دیگری هم به نام آپولو برای شکنجه بود. دست‌ها و پاها را محکم به صندلی آپولو می‌بستند و کلاهخود آپولو را روی سر فرد می‌گذاشتند و او را شلاق می‌زدند. او فریاد می‌زد، ولی جز خودش کسی صدای جیغ او را نمی‌شنید، به همین خاطر هر کس که شکنجه می‌شد، تا حد امکان داد نمی‌زد. وقتی زندانی از حال می‌رفت رهایش می‌کردند. من را چندین بار به اتاق شکنجه و بازجویی بردند و روی تخت خواباندند و چون پاهایم به لبه تخت نمی‌رسید، آرش روی زانوهای من می‌نشست تا صاف شود و

بتواند زنجیرم کند. حسینی هم شروع می کرد به زدن. در همان حین
آرش دهان مرا می گرفت تا صدایی در نیاید، اما بعضی از مواقع که
شروع می کردم به ناله و فریاد، آرش بر دهانم تف می انداخت و من
مجبور می شدم درد را تحمل کنم و چیزی نگویم. بازجوی دیگری هم
بود به نام منوچهری که به او دکتر می گفتند. خیلی بد دهان بود و
سربازجوی آرش هم بود. بچه ها را خیلی کتک می زدند. اصلا از کتک
زدن و شکنجه دادن سیر نمی شدند. یک روز آرش آن قدر بچه ها را زد
که خودش از حال رفت و با آمپول و دارو، حالش را جا آوردند. او رو به
منوچهری کرد و گفت: "این قدر که من می زنم، شما باز هم می گویند
کم می زنی؟" منوچهری خیلی خشن بود. همیشه کابل توی دستش بود و
سر کابل ها هم لخت بود. به هر کس می رسید کتک می زد و کاری
نداشت که متهم مال خودش باشد یا بازجوی دیگر. خود من از
منوچهری و رسولی خیلی کتک خوردم. علاوه بر همه اینها هر روز برای
ترساندن، ما را به اتاق شکنجه می بردند. هر روز نمی زدند، ولی هفته ای
دو بار شکنجه رسمی می شدیم. بازجوها مثل نقل و نبات می ریختند توی
اتاق و با کابل می زدند، تحملش خیلی سخت بود اما با وجود این، از

خیلی‌ها نتوانستند حرف بکشند. البته بودند کسانی که بریدند و خیلی‌ها را هم لو دادند، اما بعضی‌ها هم بودند که اصلاً حرفی نزدند و خیلی هم شکنجه شدند. گاهی در اتاق‌های شکنجه برای اینکه ما را بترسانند، کارهای بسیار فجیع و دلخراشی می‌کردند. به یاد دارم که بچه‌ای را نزد پدرش در اتاق بازجویی آوردند و همان جا در جلوی جثمان او، بازوی بچه هفت ساله‌اش را با قمه بریدند تا بلکه حرف بزند، اما او حرف نزد. خیلی وحشی و عصیانگر بودند. آرش که از سه چهار سال قبل شکنجه‌گر شده بود، خیلی کتک می‌زد، چون می‌خواست رتبه بیاورد. هر کس که می‌توانست متهمی را به حرف بیاورد رتبه می‌گرفت. آدم بددهان، کثیف، هرزه و ناسالمی بود. او تا حد مرگ شکنجه می‌کرد و کتک می‌زد. روزی در اتاق بازجویی، حسینی ده تا ناخن پای مرا کشید. وقتی به بهداری رفتم، غلامی مسئول آنجا به من گفت: "خانم! هرچی داری بریز رو آب و خودت را راحت کن." من جواب دادم: "من هنوز هیچی نگفته‌ام و ناخن‌های پایم را کشیدند، اگر می‌گفتم چه می‌کردند؟". من گوش‌های تیزی داشتم، برای همین یکی از نقشه‌های آرش و منوچهری را شنیدم و همین باعث شد ضعف نشان ندهم و حرفی نگویم. در اتاق بازجویی

بودم که آرش بیرون آمد و به منوچهری گفت: "من می‌خواهم این دختر را بترسانم، چون اصلاً حرف نمی‌زند." آنان گاهی زنان را تهدید به تجاوز می‌کردند و اگر وضعی نمی‌دیدند، در واقع نقشه آنان بر ملا شده بود. فردای آن روز مرا برای بازجویی بردند. از همان دم در ورودی که وارد شدم، آرش با کابلی که دو سر آن را گرفته بود، وارد شد و به من گفت: "پشت کابل را بگیر." من پشت کابل را گرفتم و او مثل کسی که گوسفندی را بکشد، مرا می‌کشید و تهدیدم می‌کرد. لحظاتی که گذشت اول خودم و بعد سربازها زدیم زیر خنده. آرش گفت: "چقدر بی‌غیرتی، نمی‌ترسی؟" من هم جواب دادم: "برای چه بترسم؟ من که از شکنجه‌ها نترسیدم، حالا چرا بترسم؟" خیلی حرصش در آمد. ناگهان رسولی آمد و گفت: "آرش بیا بریم." آرش جواب داد: "نه، لقمه خوبی گیرم اومده." رسولی جواب داد: "بابا دختر عمه‌ات توی خیابان منتظره." آرش یک اردنگی محکمی به من زد و به شدت پرت شدم. بعد گفت: "حالا برو، فعلاً وقت ندارم." همه بازجوها همین‌طور بودند، اگر ضعف نشان می‌دادی، سوء استفاده می‌کردند و حرف می‌کشیدند. طلبه‌ای را به خاطر دارم که هم‌بند ما بود و بازجویش آرش بود. در حین بازجویی، آرش او

را تهدید به انجام عمل زشتی کرد؛ طلبه هم نامردی نکرد و خم به ابرو نیاورد. آرش گفت: "می‌خواهی فردا ما را بدنام کنی؟" طلبه رو به آرش کرد و گفت: "شما خیال کردید ما از این کارها می‌ترسیم؟ ما زیر تمام شکنجه‌ها طاقت آوردیم، درست است که این کارها به غیرت ما برمی‌خورد، ولی این طور نیست که با چنین تهدیدی، چیزی را لو بدهیم." آرش آن روز آن قدر آن طلبه را زد که از حال رفت. سادیسم زدن داشتند. آرش از منوچهری دستور شکنجه می‌گرفت و حتی منوچهری به او یاد می‌داد که چه مدلی بزند، مثلاً می‌گفت: "سر کابل‌ها را بیشتر لخت کن، چون درد بیشتری دارد." من در بند سه، همراه خانم‌ها رضایی، شادمان، کریمی، ناصر و فخری فرخنده بودم که خیلی گوشه‌گیر بود و می‌ترسید. فکر می‌کرد همه می‌خواهند از او حرف بکشند، همیشه گوشه‌گیر بود. 13 نفر در یک اتاق بودیم و از همه گروهی زندانی وجود داشت. مثلاً دختری بود که از مشهد آورده بودند. دختر یک سرهنگ بود که گرایش‌ات کمونیستی داشت، اما خود او بسیار دختر خوبی بود. خیلی مبارز و فعال بود. اما این طور افراد چون عملشان از ریشه اشتباه بود، بعد از انقلاب به بیراهه رفتند. قبل از انقلاب همه

دست به دست هم دادیم و فقط نابودی شاه و استقرار حکومت اسلامی را می‌خواستیم. اما این افراد فکر می‌کردند که قرار است مملکت تقسیم شود. بعد از انقلاب تا مرز کفر پیش رفتند. خانم دیگری هم بود به نام فخری که خیلی ما را مسخره می‌کرد و به من می‌گفت: "تو همش می‌گی پیش پیش پیش!" چون من داخل سلول دائما دعا و نماز می‌خواندم و صلوات می‌فرستادم. در جواب او گفتم: "نه ما با همین صلوات‌ها بزرگ شده‌ایم. این صلوات‌ها ما را نجات خواهد داد." تمام این افراد تارومار شدند، چون واقعا ایدئولوژی و مکتب قوی نداشتند. ما را بسته به نوع جرم و وضعیتی که داشتیم، شکنجه می‌کردند. خانم خیاطی بود 25 - 26 ساله که او را از گرگان آورده و به قدری شکنجه داده بودند که کف هر دو پایش دو تکه شده بود. ظاهرا از او اسلحه هم گرفته بودند. یادم می‌آید خانمی به نام کریمی را خیلی شکنجه دادند. مادر رضایی‌ها هم همین‌طور. به خاطر دارم 25 نفر از بچه‌های 7 تا 8 ساله گرگانی را به جرم داشتن اعلامیه گرفته و به کمیته مشترک آورده بودند. این بچه‌ها پشت بازوها پنهان می‌شدند و می‌گفتند: "ما از سوسک و موش می‌ترسیم، سلول‌ها موش دارند." این بچه‌ها را خیلی کتک زدند و

روحیه‌هایشان را خرد و خراب و بعد از یک هفته هم آزادشان کردند.

یادم می‌آید یکی دیگر از زرنگی‌هایی که در طول ایام زندان به خرج دادم این بود که عکس‌های زندان پدرم را که شماره پرونده داشت، از داخل پرونده دزدیدم. زمانی که خبر شهادت پدرم را دادند، به ما گفتند که بعد از یک هفته برای بردن وسایل پدرتان به زندان قصر بیاید. من به این شکل عکس پدرم را از داخل پرونده کش رفتم که تا نگهبان به خودش جنبید، عکس پرونده را از داخل پرونده کندم و هنوز از زندان بیرون نرفته بودم که مرا دستگیر کردند و پرسیدند: "این عکس‌ها را از کجا آوردی و چگونه دزدیدی؟" من هم به آنها جواب دادم: "ندزدیدم، نگهبانتان با دست خودش به من داد." آن نگهبان خیلی قالتاق و بدجنس بود. فریاد کشید: "این دختر دروغ می‌گوید." در پاسخ گفتم: "من دروغ نمی‌گویم. یادت هست به تو گفتم پدرم را دوست دارم و می‌خواهم عکسش همراهم باشد و تو هم دلت سوخت و عکس‌ها را به من دادی؟" باز جو هم دو سیلی محکم به صورت نگهبان کوبید و نگهبان شروع به جیغ و داد کرد. آرام به او گفتم: "همه‌اش با خوردن دو سیلی این همه فریاد می‌زنی؟ پس اگر به جای ما بودی چه می‌کردی؟" این گونه بود که

من به هیچ وجه زیر بار نرفتم، چون اگر می فهمیدند که من عکس ها را از داخل پرونده دزدیده ام، برایم سنگین تمام می شد. قبل از اینکه مرا دستگیر کنند و به کمیته ضد خرابکاری ببرند، پدر و برادرم هر دو در زندان قصر بودند و هیچ کس نمی دانست که این دو پدر و پسر هستند. تمام بدن و دست های برادرم را کلاً با سیگار سوزانده بودند و زخم بود، به همین دلیل پدرم لباس هایش را می شست. وقتی متوجه شدند، این دو را از هم جدا کردند. وقتی من و مادرم به ملاقات پدر رفتیم، پدرم گفتند: "برای هادی جوراب و یرپوش زیاد ببرید." علتش را پرسیدم و ایشان هم گفتند که دست هایش را با سیگار سوزانده و نمی تواند لباس هایش را بشوید. در کمیته مشترک، خیلی اذیتمان می کردند. بازجوها و شکنجه ها و حرف ها از یک طرف آزارمان می داد و اوضاع نامناسب دستشویی و حمام و فضای سلول ها از طرف دیگر. برای دستشویی رفتن خیلی اذیت می کردند. در روز سه بار اجازه می دادند که به دستشویی برویم. حال اگر کسی حالش بد بود و احتیاج بیشتری به قضای حاجت داشت، نمی گذاشتند و می گفتند توی ظرف غذایت کارت را انجام بده. خیلی بی حیا بودند. برای حمام رفتن هم سه دقیقه بیشتر وقت نداشتیم.

ده الی پانزده نفری با هم می رفتیم و اگر دیر می کردیم عریان بیرونمان می آوردند. دختر خانم ها می ترسیدند و به همین خاطر خشک و خیس، شسته و نشسته بیرون می آمدند. آقایان لج بازی می کردند و بیشتر می ایستادند تا خودشان را بشویند، منتها با کابل، زیر آب کتک می خوردند. کابل هم زیر آب خیلی دردناک تر است. نگهبان حمام ما فریده بود که گاهی یک نگهبان به همراه او می آمد و خیلی آدم هرزه ای بود. فریده چاق و بددهن بود و کمی هم می لنگید. اصلا احساس و عاطفه نداشت. تازه وقتی می دید بچه ها ناله می کنند، شروع می کرد به فحاشی. بعضی مواقع که در بند باز می شد، با همان صدای کلفتش فریاد می زد که دستور دادند بیائید بیرون و حمام بروید. بعضی وقت ها آب آن قدر داغ بود که می سوختیم و نمی توانستیم راحت خودمان را بشوییم، برای همین نیمه شسته بیرون می آمدیم. برعکس بعضی اوقات آن قدر سرد بود که از سرما نمی توانستیم آبکشی کنیم و بعد از سه دقیقه هم آب را قطع می کردند. این اوضاع از یک طرف و نگهبان های بی حیا از سمت دیگر، مایه عذاب بودند. روزی از روزها در دستشویی متوجه شدم که یکی از نگهبان ها که بسیار هم آدم عوضی و هرزه ای بود، از زیر در دخترها را

نگاه می‌کند. داد زدم: "بی‌حیا چه کار می‌کنی؟" از آن به بعد بود که دخترها حواسشان را جمع کردند و موقع دستشویی رفتن، خودشان را جمع و جور می‌کردند. البته فقط مسئله این نبود. نگهبان‌های دیگری هم بودند که موقع خواب که ما دراز می‌کشیدیم، سرشان را می‌گذاشتند پائین در و داخل سلول را نگاه می‌کردند. من اعتراض کردم و داد و بیداد راه انداختم و دیگر از فردای آن روز دخترها روسری سرشان می‌کردند و می‌خواستند. ما حتی آزادی نداشتیم داخل سلول راحت بخوابیم. کف سلول زیلویی انداخته بودند که خیلی کثیف بود، طوری که رغبت نمی‌کردیم روی آن دراز بکشیم، اما چاره‌ای هم نداشتیم. چون بالش نداشتیم، سرمان را روی زمین می‌گذاشتیم. 13 نفر در یک سلول بودیم و جا نمی‌شدیم و مجبور بودیم کتابی کنار هم بخوابیم که جا بشویم. سلول‌هایمان نور نداشت. گاهی می‌توانستیم غذایی را که می‌دهند ببینیم و یا نوشته‌هایی را که روی دیوار بود، بخوانیم. افراد در سلول‌های یک نفره، راحت‌تر روی دیوار می‌نوشتند، اما سلول‌هایی که چند نفر در آن زندانی بودند، از ترس اینکه نکند جاسوسی در بین باشد، خیلی روی دیوارها نمی‌نوشتند. هم‌سرم و برادرم چون با هم در یک بند

و در سلول‌های کنار یکدیگر بودند، به همدیگر مورش می‌زدند و با علامت‌هایی که به دیوار می‌زدند، با هم حرف می‌زدند. خاطر من هست که در زمان دستگیری، ابتدا برادرم و بعد همسرم، آقای ملازاده را دستگیر کردند. آقای غفاری هم برای اینکه به آقای ملازاده بگوید که من هیچ حرفی از تو نزد من و اگر چیزی گفتند دروغ گفته‌اند و می‌خواهند بلوف بزنند، از مورش کمک گرفت. یک بار هم قنوت گرفت و به زبان عربی گفت: "یا احمد! لاتکلم." یعنی چیزی نگو، چون من هیچی نگفتم. هرچه بگویند، دروغ است و تو بزن زیرش. ناگهان نگهبان، در سلول آقای غفاری را باز کرد و گفت: "چه می‌کنی؟" و می‌بیند که هادی در حال نماز خواندن است. غافل از اینکه برادرم با این نماز نمایشی حرف‌ها و هماهنگی‌ها را با آقای ملازاده انجام می‌داد که چیزی لو نرود. غذاهایی را که به ما می‌دادند تعریفی نداشت. هفته‌ای یک روز تخم مرغ می‌دادند که خشک بود و نمی‌شد با نان‌هایی که موجود بود بخوریم. بچه‌ها کمره‌هایی را که می‌دادند، نگه می‌داشتند و با این تخم مرغ‌ها می‌خوردند. بعضی روزها هم که نان خالی داشتیم، به زور آب می‌خوردیم. بعضی وقت‌ها عدس پلو می‌دادند که بهتر است بگویم ساچمه پلو، چون داخل

غذا سنگریزه بود. بعضی روزها قورمه سبزی بود که البته همه چیز در آن پیدا می‌شد، بادمجان، کدو و هر چیز که آدم فکرش را بکند. گاهی توی غذایشان تکه‌های گوشت هم می‌انداختند. دختری که از بچه‌های کمونیست بود، داخل سلول این گوشت‌ها را ریز ریز می‌کرد تا به یک اندازه به همه برسد. وقتی این کار را می‌کرد، من اصلاً به گوشت لب نمی‌زدم، چون ما کمونیست‌ها را نجس می‌دانستیم و فقط مقداری از برنج را می‌خوردم. تمام این خاطره‌ها درس عبرت است برای کسانی که فکر می‌کنند انقلاب به راحتی به دست آمده است. باید قدر تمام افرادی را که جانشان را در راه ملت و انقلاب دادند، بدانیم و به آنان ارج بنهیم. واقعاً تحملش سخت است، کسانی که در این راه شکنجه شدند، کسانی که مدت‌ها نزدیک شش ماه با دست و پای زنجیر شده راه می‌رفتند و حتی برای دستشویی از لگن استفاده می‌کردند و دست‌ها و پاهایشان، چشم‌هایشان و همه اعضای بدنشان مملو از زخم و جراحت ناشی از شکنجه بود. به یاد دارم یک روز مانده بود به شهادت پدرم، به ملاقات ایشان رفتیم و به ما گفتند: "اینها مرا می‌کشند. نگذارید جنازه‌ام اینجا بماند. اینها حتماً مرا می‌سوزانند." به ما می‌گفتند باید امضا بدهید که

پدرتان خودش مرده تا ما جنازه را تحویل دهیم و من امضا ندادم. آرنج ایشان را شکسته بودند، طوری که آویزان بود و بر اثر شکنجه زیاد در آپولو و ضربات باتوم، سرشان طوری شده بود که مشت من در آن جا می گرفت. پاهایشان را سوزانده بودند و یک ذره گوشت نداشت و ...

تمام این افراد، پدر من و خیلی های دیگر، جوان های دیگر این شکنجه ها را دیدند که روزگارمان بهتر شود، دینمان از این بهتر برقرار شود اما روز به روز دریغ از دیروز. از جوان ها می خواهم که هرچه بیشتر با قرآن و نهج البلاغه انس بگیرند. یک ساعت تفکر بهتر از هفتاد سال عبادت است. اگر لحظه ای فکر کنند که چه موجودی هستند، هیچ وقت به راه اشتباه نمی روند. و هم اکنون در این زمان بسیار خوشحالم که کمیته مشترک ضد خرابکاری تبدیل به موزه شده است تا همگان بدانند که آن زمان چه اتفاق هایی رخ می داده است. باید طوری باشد که مردم به خصوص جوانان بتوانند به راحتی و بدون هیچ مشکلی به موزه بیایند و ببینند که این انقلاب با زحمت به دست آمده است و به راحتی نگذارند که امریکا و انگلیس و اسرائیل بیایند و کشور عزیزمان را تحت سیطره خود گیرند. خداوند نیاورد روزی را که مسئولین و مردم آنچه را که بر این

کشور رفته است، فراموش کنند. *منبع: شاهد یاران «ویژه نامه 30

^{۱۹}/سالگی انقلاب اسلامی» در خبرگزاری فارس انتهای پیام

شکنجه های ساواک از زبان مبارزت ترین زن مسلمان ایرانی

مرضیه حدیدچی(دباغ) متولد 1318، از جمله زنان مبارز انقلاب اسلامی

است که فعالیت ها و حرکت های سیاسی خود را از سال 46 آغاز کرد؛

وی در طول مبارزات خود، توسط ساواک دستگیر شد و به همراه

دخترش در زندان های مخوف رژیم پهلوی شکنجه های سختی را تحمل

کرد.

این مبارز انقلاب اسلامی پس از آزادی از زندان به خارج از ایران رفته و

در پاریس نیز به عنوان محافظ، حضرت امام خمینی(ره) را همراهی می

کند. مسئولیت هایی چون فرماندهی سپاه همدان، 3 دوره نمایندگی

مجلس شورای اسلامی و قائم مقامی جمعیت زنان جمهوری اسلامی ایران

علاوه بر مبارزات ایثارگرانه و شجاعانه در برگ های زرین دفتر زندگی

این بانوی مجاهد به چشم می خورد. در سی و سومین سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی ایران، بخشی از خاطرات این بانوی مبارز انقلابی را که به نقل از خودش در کتاب خاطراتش نقل شده مرور می کنیم.

سال 1352 حدود 2 ماه از شکسته شدن محاصره خانه می گذشت، اما من هیچ گاه از اندیشه لو رفتن و دستگیری فارغ نمی شدم. همسر در این ایام چون در بازار مشکلاتی برایش پیش آمده بود به توصیه دیگر دوستانش در شرکت ملی ساختمان به عنوان حسابدار مشغول به کار شد و بیشتر ایام دور از خانه و در شهرستان به سر می برد. او شبی پس از سه ماه دوری برای دیدن خانواده اش آمده بود، من نیز تازه از سفر همدان برگشته بودم. چند روزی بود که به خاطر تولد بچه یکی از اقوام که خود در زندان بود به آنجا رفته بودم.

شبى که افراد خانواده دور هم جمع شده از احوال هم سخن مى گفتیم ناگهان در خانه به صدا درآمد. دختر بزرگم رفت و در را باز کرد و آمد و گفت «مامان! پرویز خان آمده!» دریافتم که برای دستگیری ام آمده اند. شوهرم را به پشت بام فرستادم و گفتم «با تو کاری ندارند، به دنبال

من آمده اند، شما بالای سر بچه ها بمانید!» پرویز و سایر مأموران از من خواستند که بدون سر و صدا همراه شان بروم. بچه ها دورم جمع شده بودند و گریه و زاری راه انداختند و داد می زدند «مامان ما را کجا می برید!..!برید! مامان ما را نبرید».

ساواکی ها می خواستند به هر نحوی که شده آنها را ساکت کنند، می گفتند «با مادر تان کاری نداریم، پاسخ چند سؤال را که داد برمی گردانیمش، شما تا شامتان را بخورید، او برمی گردد!» به محض خروج از خانه در کوچه به فرزند یکی از اقوام داماد بزرگم برخورد و گفتم «برو به فلانی (که از مرتبطين گروه بود) بگو که مرا بردند. مراقب خانه ما باشد»، مأموری متوجه این گفت وگوي کوتاه شد جلو آمد و سرزنشم کرد که «چرا حرف زدی؟» گفتم «او سلام کرد و من جوابش را دادم حرفی با او نزدم» ماشین شان را نشان داد و گفت «زیادی حرف نزن، برو»
«!سوار شو»

مأموری جلوتر از من در صندلی عقب ماشین نشسته بود، دیدم اگر سوار ماشین شوم آن دیگری هم طرف دیگر خواهد نشست و من میان آن

دو قرار می گیرم. گفتم «من بین دو نامحرم نمی نشینم، به جلو می روم

شما سه نفر عقب صندلی بنشینید» با اسلحه تهدیدم کردند «برو بالا!

مسخره بازی در نیاور... دو تا نامحرم!» گفتم «بکشیدم ولی من بین دو

نفر مرد نامحرم نمی نشینم» هر چه می گذشت زمان به نفع شان نبود،

بالاخره همان طور که من می خواستم شد.

به نزدیکی های توپخانه (میدان امام خمینی) که رسیدیم، عینک دودی

کاملاً ماتی به من دادند، گفتم «من عینکی نیستم» گفتند «عجب دیوانه ای

است این...!» خلاصه عینک را به چشمم زدم و حرف های بی ربطی می

زدم، تا خودم را بی خبر نشان دهم و گفتم «آقا هر چه زودتر سؤال های

مرا پیرسید، باید زود برگردم، بچه هایم هنوز شام نخورده اند، صبح زود

». «باید برای رفتن به مدرسه بلندشان کنم.

به کمیته مشترک رسیدیم، در کمیته فهمیدم ساواک اطلاعات زیادی از

من در دست دارد، این که من با این تعداد بچه و مشکلات زیاد زندگی و

با وجود زن بودنم دارای ارتباطات و فعالیت های سیاسی گسترده بودم،

حساسیت شان را بیشتر برمی انگیخت.

شکنجه ها با سیلی و توهین و به تدریج با شلاق و باتوم و فحاشی جان فرسا شروع شد. چند بار دست و پایم را به صندلی بستند و مهار کردند و کلاهی آهنی یا مسی بر سرم گذاشته و بعد جریان الکتریسیته با ولتاژهای متفاوت به بدنم وارد می کردند که موجب رعشه و تکان های تند پیکرم می شد. شلاق و باتوم، کار متداول و هر روز بود که گاهی به شکل عادی و گاهی حرفه ای صورت می گرفت. در مواقع حرفه ای آنقدر شلاق بر کف پاهایم می زدند که از هوش می رفتم. بعد با پاشیدن آب هوشیارم کرده مجبور می کردند تا راه بروم که پاهایم ورم نکند. دردی که بر وجودم در اثر این کار مستولی می شد، طاقت فرسا و جانکاه بود.

یک بار وقتی در اثر درد ضربات شلاق بیهوش شدم و دوباره چشم باز کردم، خودم را در داخل اتاقی که در آن یک میز و صندلی بود، دیدم. پشتم به شدت درد می کرد و زخم هایم می سوخت. از وحشت و ترس خود را به دیوار چسباندم تا اگر دوباره برای شکنجه آمدند، پشتم از ضربات شلاق درامان بماند؛ از شدت خستگی چشم هایم را نمی توانستم

باز کنم، صدای پایی شنیدم. چشم هایم را نیمه باز نگه داشتم، دیدم
مأموری وارد شد خدا عذابش را زیاد کند چشم هایم را کاملاً بستم و به
خدا توکل کردم.

مدتی ایستاد و رفت، طولی نکشید که دوباره باز گشت و باتومی در دست
داشت؛ جلو آمد و مرا کتک زد؛ وحشی و نامتعادل به نظر می آمد، هر
چه می پرسید اظهار بی اطلاعی می کردم. اثر باتوم برقی بر روی نقاط
حساس بدن از جمله گوش، لب و دهان به قدری دردناک بود که کاملاً
بی حس و بی نفس می شدم.

یک مرتبه، مرا بر روی تختی خواباندند و دست ها و پاهایم را از طرفین
بستند، وقتی شکنجه گر وارد اتاق شد، سیگار روشنی بر لب داشت،
بلافاصله آن را روی دستم خاموش کرد و همراه با ضجه و ناله من به
مسخره گفت «آخ! سیگارم خاموش شد!» و دوباره سیگار دیگری روشن
کرد، این بار آن را بر روی جاهای حساس بدنم خاموش کرد که از تمام
سلول هایم درد برخاست.

حدود 16 روز از بدترین و وحشتناک ترین شکنجه ها را تحمل کردم،

ولی هنوز چیزی یا مطلب درخور و با اهمیتی به ماموران نگفته بودم؛ و

این امر سخت بر مأموران و بازجوها گران آمد. از این رو دست به کاری

کثیف و غیرانسانی و خباثت آمیز زدند؛ دختر دومم را که به تازگی به

عقد جوانی درآمده بود دستگیر و به کمیته نزد من آوردند. آنها فکر می

کردند با چنین اقدامی و ایجاد فشار روحی و روانی، مقاومت مرا در هم

!شکسته و مرا به حرف درمی آورند زهی خیال باطل

رضوانه محصل مدرسه رفاه بود و به همراه سایر دانش آموزان مدرسه به

کارهای هنری و جمعی می پرداخت. او سرودها و اشعاری را که از رادیو

عراق پخش می شد با دوستانش جمع آوری کرده و در دفترچه اش

نوشته بود. این دفترچه پس از دستگیری من و هنگام تفتیش و بازرسی

خانه، به دست مأموران افتاده بود و این بهانه ای برای دستگیریش شده

بود.

شب اول، آن محیط برای رضوانه خیلی وحشتناک و خوف آور بود، دایم

به خود می لرزید و دستش را به دستان من می فشرد. البته من نیز دست

کمی از او نداشتم، ولی بایستی برای حفظ روحیه دخترم خودم را استوار و مسلط نشان می دادم تا او بتواند در برابر شکنجه هایی که در روزهای بعد پیش رویش بود دوام بیاورد و خود را نبازد.

مأموران به بهانه جلوگیری از خودکشی و حلق آویز شدن، چادر از سرمان گرفتند. برایم خیلی روشن بود که انگیزه و هدف واقعی آنها از این کار، دریدن حجاب نماد زن مومن و مسلمان و شکستن روحیه ما بود، از این رو ما نیز از پتوهای سربازی که در اختیارمان بود برای پوشش و به جای چادر استفاده می کردیم. عمل ما در آن تابستان گرم برای مأموران خیلی تعجب آور بود، آنها به استهزا و مسخره ما را «مادر پتویی! دختر پتویی!» صدا می کردند.

جلادان کمیته در ادامه کارهای کثیف شان، چند موش در سلول رها کردند که دخترم می ترسید و وحشت می کرد و خودش را به من می چسباند و می گریست. تا صبح موش ها در وسط سلول جولان می دادند و از در و دیوار بالا و پایین می رفتند.

در آن شرایط و اوضاع، بایستی به دخترم دلداری می دادم ولی به دلیل ترس از میکروفن های کار گذاشته شده و شنیدن حرف هایمان، پتو را به سر می کشیدیم و به بهانه خوابیدن، در همان وضعیت خیلی آهسته و آرام برایش صحبت می کردم تا بداند اوضاع از چه قرار است.

آن شب دهشتناک به سختی گذشت. صبح هر دوی ما را برای بازجویی و شکنجه بردند چون پتو به سر داشتیم، خنده های تمسخرآمیز و متلک ها شروع شد، «حجاب پتویی!» «مادر پتویی!»، دختر پتویی!... پتو پتویی!» و ... یکی گفت «کجاست آن خمینی که بیاید و شما را با پتوی روی سرتان نجات دهد و...» خلاصه ما را حسابی دست انداخته و مسخره می کردند.

وقتی از کارها و وحشی بازی هایشان نتیجه نگرفتند، ما را از هم جدا کردند. لحظاتی بعد صدای جیغ و فریادهای دلخراش رضوانه همه جا را فراگرفت. به خود می لرزیدم، بغضم ترکید و گریستم، به خدا پناه بردم و از درگاهش برای رضوانه، تحمل در برابر این همه شدت و سبعت التماس کردم. با وجود این همه شکنجه، رضوانه چیزی نداشت که بگوید. برای من هم همه چیز پایان یافته بود و از خدا شهادت را طلب

می کردم

رفته رفته زخم ها و جراحات های من عفونت کرد و بوی مشمئز کننده آن تمام سلول را فراگرفت، به طوری که ماموران تحمل ایستادن در آن سلول را نداشتند. ماموران که از مقاومت ما عصبانی بودند، شبی آمدند و با درنده خویی رضوانه را با خود بردند و فریادها و استغاثه های من راه به جایی نبرد. دیگر تاب و توانی برایم نمانده بود

نگران و مشوش ثانیه ها را سپری می کردم. برایم زمان چه سخت و سنگین در گذر بود. بی قرار و بی تاب در آن سلول یک ونیم متری این طرف و آن طرف می شدم و هرازگاهی از سوراخ کوچک [دریچه] روی در، راهرو را نگاه می کردم. کسی متوجه رفت و آمدها نبود؛ چه کسی را بردند؟! چه کسی را آوردند؟! هیچ برای ما مشخص نبود. برای هیچ کس، هیچ کس! چون مارگزیده ای به خود می پیچیدم

صدای جیغ ها و ناله های جگرسوز رضوانه قطع نمی شد. سکوت شب هم فریادها را به جایی نمی رساند. ناگهان همه صداها قطع شد... خدایا

چه شد؟! هراس وجودم را گرفت. دلهره، راه نفس کشیدنم را بند آورد!

!تپش قلبم به شماره افتاد! خدایا چه شد؟! چه بر سر رضوانه آوردند؟

ساعت 4 صبح که چون مرغی پرکنده هنوز خود را به در و دیوار سلول

می زدم. ... صدای زنجیر در را شنیدم... به طرف سلول خیز برداشتم.

وای خدایا این رضوانه است که تکه پاره با بدنی مجروح، خونین، دو

مامور او را کشان کشان بر روی زمین می آورند. آن قطعه گوشت که به

سوی زمین ها رها شده رضوانه! جگر پاره من است.

هر آنچه که در توان داشتم، به در کوفتم و فریاد کشیدم، آن چنان که

کنگره آسمان به لرزه درآمد، هر چه که به دستم می رسید دندان می

کشیدم، آنقدر جیغ زدم که بعید می دانم در آن بازداشتگاه جهنمی کسی

صدایم را شنیده و همچنان در خواب باشد. وقتی دیدم سطل های آبی

که بر روی او می پاشند، او را به هوش نمی آورد و بیدارش نمی کند؛

دیگر دیوانه شدم، سر و تن و مشت و لگد بر هر چیز و همه جا می

کوفتم، فکر می کنم زبانم بریده بود که خون از دهانم می آمد؛ دیگر

نای فریاد و تحرک نداشتم، بهت زده به جسم بی جان دخترم از آن

سوراخ در می نگریستم ... ولی هنوز از قلبم شرحه شرحه خون می

جوشید.

ساعت 7 صبح آمدند و پیکر بی جانش را داخل پتویی گذاشتند و بردند.

تصور اینکه رضوانه جان از کالبد تهی کرده و مرده باشد، منفجرم می

کرد، چنان که اگر کوه در برابرم بود متلاشی می شد، به هر چیز چنگ

می زدم و سهمگین به در می کوفتم و فریاد می زدم: «مرا هم ببرید! می

خواهم پیش بچه ام بروم! او را چه کردید؟ قاتل ها! جنایتکارها و...» در

همین حیص و بیص صوت زیبای تلاوت قرآن میخکوبم کرد: «واستعینوا

بالصبر والصلوة و انها لكبيره الا على الخاشعين». آب سردی بر این تنوره

گر گرفته ریخته شد، صوت قرآن چنان زیبا خوانده می شد که گویی

خدا خود سخن می گفت و خطابم قرار می داد و مرا به صبر و نماز فرامی

خواند.

بر زمین نشستم و تازه به خود آمدم و دریافتم که از دیشب تاکنون چه

اتفاقی روی داده است. صدا، صدای آیت الله ربانی شیرازی بود که خیلی

^{۲۰}.سوزناک دلداریم می داد

طاهره سجادی (از فعالان سیاسی و زندانیان سیاسی مسلمان در دوران ستم شاهی) بخشی از خاطرات زندان و شکنجه‌های خود را چنین توضیح می‌دهد: «... با همان چشم بسته شروع به بازجویی کردند. سعی می‌کردند محیط را وحشتناک‌تر از آنچه بود، نشان دهند. یکی فریاد می‌زد ببریدش زیرزمین، بطری بیارین و تهدیدات دیگر. من تصورم این بود که در یک زیر زمین قدیمی و نم‌دار و تاریک هستم و عده‌ای حیوانات وحشی انسان نما که سیلی می‌زنند، مو می‌کنند، کابل می‌زنند و فحش‌های رکیک می‌دهند، محاصره‌ام کردند و همگی نعره می‌زدند. آنها تا صبح در حالی که چشمم بسته بود، از پله‌های زیادی بالا و پایینم بردند، اذیتم می‌کردند، من هم سعی می‌کردم با داد و فریادم آنها را ناراحت کنم. نزدیک به صبح بود که مرا پشت بند گذاشتند. منوچهری به نگهبان گفت: «نگذار بخوابد.» بالاخره بعد از دو روز، مرا به قسمتی از [زندان] کمیته [مشترک ضد خرابکاری] که عکاسی در آن قرار داشت،

²⁰ htawzah.tps://hnet/fa/News/View/91053/

بردند. در گوشه‌ای از این محل بر روی یک تخت فلزی فتری، مرد برهنه‌ای از کمر به بالا را بسته بودند و بازجو چراغ الکلی لوله بلندی را در دست داشت که شعله آن را به زیر تخت می‌گرفت. با حرارت چراغ، فتر داغ می‌شد و بدن او را می‌سوزاند. قلبم فشرده شد، نمی‌دانم کی بود، «به نظرم آمد صمدیه لباف است

وی در بخش دیگری از خاطراتش ادامه می‌دهد: «بازجوها با کابل به کف پاها می‌زدند، پا ورم می‌کرد و می‌شکافت، سپس آن را پانسمان می‌کردند و بعد بر روی همین زخم‌ها با لگد می‌کوبیدند، دوباره از زخم‌ها چرک و خون باز می‌شد که اغلب با تب همراه بود. زندانیانی که به علت زخم‌های عفونی، هفته‌ها از حمام کردن محروم بودند، در بعضی از سلول‌ها بیشتر سلول آقایان دچار شپش می‌شدند و مسئولین زندان هراز چندی، گلیم‌ها و پتوها را سم پاشی می‌کردند که البته بعد از سم پاشی گلیم‌های خیس را دوباره در سلول پهن می‌کردند. در هفته‌های اول متوجه شدم که در تمام سطح گردن و سینه‌ام زخم‌هایی به صورت کورک‌های درشت و دردناک زده که مسلماً بر اثر همین آلودگی هوا

بود. البته در چنین شرایطی و آن بازجویی‌ها، این زخم‌ها نمی‌توانست
اهمیتی داشته باشد، این بود که فقط همان یک بار متوجه آن شدم و
دیگر نفهمیدم که زخم‌ها تا کی بود و کی از بین رفت. کمیته ساواک
واقعاً جهنمی بود. من قبلاً چیزهای از آن شنیده بودم، ولی وقتی آنجا
قرار گرفتم، دیدم واقعاً شدت فشار و سرکوب و وحشیگری ساواک بیان
شدنی نیست و به اصلاح شنیدن کی بود مانند دیدن! در تراس‌های
دایره‌ای جلوی اتاق‌های بازجویی، افرادی بی‌رمق که به نظر می‌رسید در
حال احتضارند افتاده بودند، احتمالاً این‌ها را در آفتاب گذاشته بودند تا
رمقی بگیرند. یکی از آنها جوان دانشجویی بود که بازجوها درباره او با
هم صحبت می‌کردند. او به جرم داشتن یک کتاب، آن هم به اشتباه
دستگیر شده بود. برای بازجوها، به هر قیمتی، گرفتن اطلاعات مهم بود.
شبانه روز صدای خشک و خشن کابل‌ها بود که بر بدن و پاهای مبارزان
فرود می‌آمد و فعالیت پانسمانچی که پاها را برای استقبال مجدد از
کابل‌ها آماده می‌کردند و صدای نعره و عربده بازجوها که فحش
می‌دادند و نعره می‌زدند، بگو، بگو... در کمیته مشترک ما به عینه
می‌دیدیم که پایه‌های رژیم پهلوی بر روی این کابل‌ها و کابل به دست‌ها

استوار است. از خود بازجوها بارها شنیدم که می‌گفتند تا ما هستیم امکان هیچ تغییری نیست، نه حکومت اسلامی نه سوسیالیستی و نه چیز دیگر.

احمد احمد از دیگر مبارزان و زندانیان مسلمان دوران پهلوی بخشی از وحشیانه‌ترین شکنجه‌های خود را چنین نقل کرده است: «مرا پشت میزی که در وسط اتاق قرار داشت هل دادند. یکی از مأمورین دست خود را روی صندلی گذاشت. من متوجه منظور او نبودم. ناگهان صندلی را کشید. من تا به خود بیایم، از پشت سر و با ضرب زیاد به زمین خوردم. تنها توانستم دستهایم را روی سرم بگذارم تا آسیبی نبیند. بلافاصله چهار نفر حاضر در اتاق، به طرز وحشیانه‌ای مرا زیر ضربات مشت و لگد خود گرفتند. کتک و ضرب و شتم آنها بی‌حد بود. آن‌قدر مرا زدند که در همان حال بی‌هوش شدم یا خوابم برد، چرا که دیگر چیزی از ضربات آنها احساس نمی‌کردم؛ ولی هنوز هاله کتک خوردن روی سرم سنگینی می‌کرد. وقتی چشمهایم را باز کردم، دو نفر آمدند و زیر بغلم را گرفتند. مرا بلند کردند و دوباره روی صندلی نشاندند. حسابی درب و داغان شده و درد تمام وجودم را فرا گرفته بود، چشم‌ها

و سر و صورتم می سوخت. چشمم کبود و متورم شده بود. لحظاتی بعد بازجو آمد، مرا که هوشیار دید، گفت: «خُب، استراحت کردی، ...خستگیات در رفت،... حالا می توانیم با هم حرف بزنیم».

بلافاصله پس از نماز، آنها پاهایم را به تختی بسته و مجدداً شروع به «زدن کردند، اما این بار متفاوت از پیش. آنها گاهی دست از کتک می کشیدند و چند سوال می کردند و من بی ربط و پرت و پلا جواب می گفتم. آنها دوباره شروع می کردند به زدن و این روال برای ساعتی طول کشید. نامه ای در دست آنها بود که من برای سعید محمدی فاتح نوشته بودم. جلادان درصدد بودند تا اعتراف بگیرند که این نامه را من نوشته ام. هرچه مرا زدند، شکنجه دادند و با کابل بر بدنم شلاق نواختند، نپذیرفتم، فشار و کتک به حدی رسید که، دیگر پاهایم کاملاً باد کرده و بی حس شده بودند. اصلاً دیگر وجود پا را احساس نمی کردم

حدود پانزده روز شدیدترین، خشن ترین و سبانه ترین شکنجه ها بر من اعمال شد. روزهای آخر آن قدر ناتوان شده بودم که به محض شروع شکنجه بی هوش می شدم، ولی آنها با پاشیدن آب و شوک های مختلف

مرا از آن حال بیرون می‌آوردند. البته من با نخوردن غذا بی‌رمق شده بودم و این حالت در تسریع بی‌هوشی مؤثر بود. با وجود آن همه شکنجه، دنیای بی‌هوشی، دنیای زیبایی بود، زیرا که از همه دردها و آلام فارغ می‌شدی. علاوه بر آن دیگر نیازی نبود که نگران اعتراف باشی. سلسله اعصاب من بر اثر آب‌های سردی که به رویم ریخته می‌شد، بسیار صدمه دید و ضعیف شد. شکنجه‌ها ادامه یافت، تا این که دیگر از حالت یک انسان عادی خارج شدم، به طوری که گاهی که به هوش می‌آمدم برای دقایقی پیوسته، داد و هوار می‌کردم و به حاضرین در اتاق فحش می‌دادم. کارد به استخوانم رسیده بود.

دیگر تحمل این وضع برایم غیرممکن بود. آرزو می‌کردم در بین شکنجه و کتک، ضربه‌ای به گیجگاهم بخورد و از بین بروم. گاهی در تهاجم لفظی و کلامی قصد تحریک مأمورین را داشتم. می‌خواستم که آنها تحریک شوند و مرا آن‌قدر بزنند تا بمیرم. اذیت و آزار مأمورین به حدی زیاد بود که اصلاً قابل بیان نیست. و شاید سبوعیت و وحشیگری آنها در باور افراد نگنجد. با آن ظلم بی‌حد و شکنجه‌های بی‌شمار، برای

آنها جای تعجب بود که چطور توان این همه مقاومت را دارم. روزی هم منوچهری (ازغندی) شکنجه گر معروف آمد و نگاهی به سر و وضع «.خونین، چرکین و متورم من کرد و گفت: «دیگر نزنیدش، ولش کنید با دخالت منوچهری اوضاع بدتر شد. آن روز هنگام شکنجه مأموری را گذاشتند که مرا بیدار و هوشیار نگه دارد. حدود شش ساعت بیدار بودم. شکنجه های شدید روزهای قبل، درد مفرط و خستگی فراوان بی اختیار مرا به خواب برد. هرچه سیلی و تازیانه به سر و صورتم می زدند، بی فایده بود. با هر ضربه تکانی می خوردم و در همان لحظه دوباره به خواب می رفتم. گاهی تازیانه ای بر زخم هایم نواخته می شد و گاهی با مشت و لگد می زدند و از این طرف اتاق به آن طرف پرت می کردند ولی من همچنان خواب آلوده بودم. چند روزی مرا بدون خواب (»نگهداشتند

عزت شاهی نیز خاطره خود را از شکنجه های ساواک چنین به یاد می آورد: «در شب 19 ماه رمضان آمدند و دوباره مرا بردند. دو - سه بازجوی غریبه هم در اتاق بازجو بودند... آن شب من لخت و عور بودم.

شمعی روشن کردند. پارافین ذوب شده چکه چکه روی بدنم می ریخت و می سوزاند و پوست را سوراخ می کرد. گاهی هم شعله آن را زیر بیضه ها می گرفتند و موها را آتش می زدند. با فندک روشن هم موهای بدن و ریشم را می سوزاندند. از سوزش درد به خود می پیچیدم، اما احساس خوشی به من می گفت آرام باش. دریایی از نور در برابر چشمانم بود و... با ناخن گیر یکی یکی موها را می کردند و هی تکرار می کردند: امشب، شب آخر است. یک کمدی تراژدیک تمام به اجرا گذاشته بودند. پنبه آغشته به الکل را به دور انگشت شست پا می بستند و بعد آن را آتش می زدند. این پنبه شاید دو دقیقه دور انگشتم می سوخت. یا پنبه فتیله شده را درون نافم می گذاشتند و آتش می زدند. «گاهی خاکستر سیگار را روی بدنم می ریختند

وی ادامه می دهد: «کاری از دستم بر نمی آمد جز داد زدن؛ از اعماق وجود فریاد می زدم، و این خود از شدت دردهایم می کاست. ضمناً شکنجه گران را هم ناراحت و عصبی می کرد. این درد برایم خوشایند بود. این درد توأم با راحتی روح و جان بود. من در این وضعیت غریب

بودم. درد تاب و توانم را برده بود، اما دلم غرق در شادی و شعف بود. احساس وصل یار داشتم... آنها اسم مرا «حیوان وحشی» گذاشته بودند. مرا لخت آویزان می کردند و گاهی بر آلت تناسلی ام شلاق می زدند، که بر اثر همین ضربات باد کرده بود... وقتی دیدند جواب نمی گیرند به زیر آپولو بردند. همه بازجویان از اتاق خارج شدند. آپولو، صندلی دسته داری بود که کف آن بیش از حد پهن بود. وقتی روی آن نشستم، پاهایم از ساق بیرون از صندلی می ماند. دست ها را از مچ با مچ بند قالبی به روی دسته صندلی پیچ و مهره و سفت کردند. وقتی که پیچ ها را سفت می کردند قالب ها بر مچ و ساق پاهایم فرو می رفت و به اعصاب فشار می آورد. فشار بر دست چنان بود که هر لحظه فکر می کردم خون از محل ناخن های دستم بیرون خواهد جهید. درد این لحظات به واقع خیلی بدتر و شدیدتر از درد شلاق بود. دست بیشتر و بیشتر پرس می شد و تمام اعصابم از نوک پا تا فرق سرم تیر می کشید. به دست راست کم تر فشار می آوردند، زیرا بعد از پرس، دست باد می کرد و دیگر نمی شد با آن اعتراف نوشت. بعد از مهار شدن دست ها و پاها، کلاه کاسکت مخروطی شکل را که از بالا آویزان بود، بر سرم گذاشتند که تا زیر گلو

می آمد. آن گاه به کف پاهایم شلاق زدند. وقتی از شدت درد فریاد می کشیدم، صدا در کلاه کاسکت می پیچید و گوشم را کر می کرد؛ نه می شد فریاد کشید و نعره زد و نه می شد درد ناشی از شلاق را تحمل کرد. هیچ منفذ و راه در رویی برای خروج صدا از کلاه کاسکت نبود و صدا در همان کلاه دفن می شد. گاهی شلاق را به کلاه می زدند، دنگ و دنگ صدا می کرد و سرم دوران می یافت و دچار گیجی و سردرد²¹».... می شدم. عذاب آپولو، واقعی و خرد کننده بود

²¹ www.mashregnews.ir/news/454782

ایه الله حائری شیرازی امام جمعه اسبق شیراز

وی در مورد دوران زندان و بازداشت خود می گوید "خدا ما را از یک سو حساب شده تحت فشار قرار می داد و از سویی دست ما را می گرفت تا از درون پوچ نشویم. یک بار که مرا به شکنجه گاه بردند دست هایم را از پشت بستند و کیسه ای از شن را هم به آن آویختند و مرا روی یک پا نگه داشتند و شکم را نیشگون گرفتند

من در این حال گفتم: خدایا تو می بینی! وقتی مأمور شکنجه آقای رضوانی که با عده ای من را تماشا می کرد این جمله را شنید، پرسید چه گفتی؟ من آن جمله را تکرار کردم. او همراهانش را از شکنجه گاه بیرون کرد و شلاقی را که در دست داشت به گوشه ای پرت کرد و خود را روی مبلی که در آنجا بود انداخت و با سرافکندگی گفت: تف بر این نانی که ما می خوریم! سپس دستبند را باز کرد و از من عذر خواست. از آن به بعد از مریدان من شد و از آن پس هرگاه دستگیر یا زندانی می شدم به من توجه داشت^{۲۲}

